



غریب

بہا نگر صداقت فر

گزشتہ اشعار

غریبانہ

جہانگیر صداقت فر

گزینہ اشعار: ۱۹۸۲-۱۹۹۴



Eqbal Printing & Publishing Inc

1434 Westwood Boulevard, Los Angeles

(310) 470-4700

7300 Topanga Canyon Boulevard, Canoga Park

(818) 883-1229

تا واشود به خنده لب غنچه‌های شعر
صد قطره خون چکیده به دامان دفترم

گزینه اشعار

جهانگیر صداقت‌فر

چاپ اول، بهار ۱۹۹۵

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵ دلار

کلیه حقوق محفوظ است

مَنّتِ دوستان نازنینم را:

کیا عشقی بخاطر طرح زیبای روی

جلد و این همه صفا؛

بیژن جان اسدی پور بخاطر انتخاب

نام کتاب و راهنمایی‌هایش؛

و علی صدرپور برای دستخط

بی‌نظیرش برگردن دارم.

امشب دوباره باغ خواب‌های من سترون و بی‌بار
بی‌خوابی که باز دشت خیال مرا شوره زار کرد

یاران، هم‌زبانانِ دیده و نادیده‌ی من
- پرکنده در گوشه کنار زمین - هر کجائید،
سرگشته در تنگنایی غریبی غربت
یا بخت یار،
استاده بر فراخ جانی خاک خوب وطن،
سبزینه‌ئی اگرش هست این برگچه از نهال تنم،

فروتخانه

تقدیم شما باد.

برگزیده از سال ۱۹۸۲:

- ۷ ای هم تبار
۸ یادهای خوش گذشته‌ها
۱۳ بدرود
۱۶ به پسر، «نیما»

برگزیده از سال ۱۹۸۹:

- ۱۹ درد دل
۲۱ قدر

برگزیده از سال ۱۹۹۰:

- ۲۲ جنبش - (۱)
۲۳ بی تو بودن
۲۴ کوتاه و گذرا
۲۵ میراث مقدس‌ترین خاک
۲۷ واژگون بخت
۲۸ سر رسیده میهمان
۳۱ برای خاک
۳۲ معجزه‌ی عشق
۳۵ خاطره‌ها

برگزیده از سال ۱۹۹۱:

- ۴۳ بهار غربت
۴۴ آرزوی بهار
۴۶ پیری
۴۷ بی مانند
۴۸ معیار سنجش انسان

- ۴۹ نفرینی به فصلی از تاریخ
۵۱ آیه‌های بلورین

برگزیده از سال ۱۹۹۲:

- ۵۲ نسل بی فرجام
۵۴ شهر بدآئین
۵۵ رگبار بهاری
۵۷ مرا دریاب
۵۹ از غنچه تا گل
۶۰ طنین عشق
۶۲ ای هم زبان من
۶۴ بزم خیال
۶۵ پدر
۶۶ پندار که...
۶۸ مسخ
۶۹ غریبی خاک

برگزیده از سال ۱۹۹۳:

- ۷۰ عاشقانه
۷۳ به دخترم: «آناهیتا»
۷۶ تصویری از عشق
۷۷ هوای خاک - (۱)، (۲)
۷۸ نسیان
۸۰ دریاچه‌ئی بسوی باغ
۸۲ تکرار...
۸۳ در هوشیاری بهاری دیگر
۸۴ قصه‌ی مرگ عشق
۸۷ با کوله‌باری از دریغ

۸۸	جنیش - (۲)
۹۰	کابوس
۹۵	پائیز - (۱) تا (۵)
۹۷	شهرساز
۱۰۱	کلام فریب
۱۰۲	قال
۱۰۳	تندیس
۱۰۵	میلاد
۱۰۶	گذران
۱۰۷	گریز و فراز
۱۰۹	تدبیر
۱۱۰	پنج خاطره
۱۱۱	سرخوردگی
۱۱۷	برای سنگ قبرم
۱۱۸	غریبی غربت (۱) تا (۸)

برگزیده از سال ۱۹۹۴:

۱۲۸	شاعر
۱۳۰	شب چه باور تلخی است
۱۳۲	مرثیه‌ئی برای خدایان
۱۳۶	در مدارِ ایثار
۱۳۹	استغنا
۱۴۰	از جفا و صبوری
۱۴۱	پناه - (۱)
۱۴۲	مادر
۱۴۳	رسالت
۱۴۵	جهالت جلاد
۱۴۶	دوستی انسانم آرزوست

۱۴۸	از همگرایی
۱۵۲	ناخدایان آدمیت
۱۵۵	تجربه
۱۵۶	هجرت
۱۵۷	درمانده
۱۵۸	بهار - (۱) تا (۴)
۱۶۰	بزم
۱۶۱	زن
۱۶۲	دختران پارسی
۱۶۴	نیستن - (۱)
۱۶۵	نیستن - (۲)
۱۶۶	شهادت

پندارها:

۱۶۷	(۱) تا (۳۵)
-----	-------------

چند دو بیتی

و

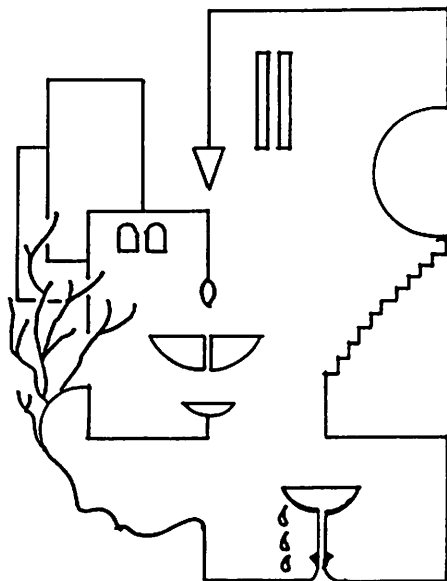
رباعی

۱۸۵

غریبانه

جهانگیر صداقت فر

گزینہ اشعار



«ای هم تبار»

ای کوله بار به پشتِ تاریخ،
اسطوره آفرین قرن‌ها؛
ای رود در مسیر حوادث
هزار ساله جاری
ای هم تبار من!
اینک دوباره ما
فصلی نوین به دفتر ایام آغاز می‌کنیم
اینک دوباره سرنوشت را
با دست‌های پینه بسته‌ی تدبیر
شکل می‌دهیم
و در امتداد بکر فردها
نسلی جدید را دوباره نطفه می‌بندیم.

تاریخ این زمان
دوباره در تداوم ما تکرار می‌شود.

ای هم دیار،
ای هم تبار من!
ای حماسه ساز اصالت
هشدار، تا اینبار
تکرار را در تداوم خود مستتر کنیم.

سانفرانسیسکو - ۱۹ آگست ۱۹۸۲

«یادهای خوش گذشته‌ها»

یادت می‌آید آن کوچه‌های تنگ را
که از اذان ظهر تابستان
بوی معطر غذا در آن پُر بود
وز پشت پنجره‌های نیمه‌باز مطبخ‌ها
مادر مدام مضطرب توپ ما بود و شیشه‌های همسایه
و غرغر مهربانانه‌اش به هوا که:
«پدر گرسنه و خسته هر لحظه میرسد از راه...»
و دکان نانوائی شلوغ میشود...»
لیک ما همچنان بازیمان گرم!



یادت می‌آید آن روزهای دور در خاطره گم شده را
که درخت‌های کوچه تشنه و ما
در سایه‌شان نشسته بر لب جوی
صحبت از تیم «تاج» بود و «دارایی»

- و با نجوا -

قصه‌ی خوابهای مرتعش بلوغ بود و ترس رسوایی
و سینه‌های دختر همسایه که انگار
دارد آماس می‌کند از پشت روپوش اُرمکی
و تپش‌های قلب‌ها مان،
- وای - با هر نگاه دزدکی.

□□□

اذان ظهر چه نوای دلنشینی بود
و نان سنگک برشته‌ی خشخاشی خوشبو
تا به خانه برسد،
سرد بود و کنار هاش مضرّص
و پدر عرق‌ریزان
با پاکت میوه زیر بغل میرسید از راه
- «سلام»

علیکش در نهایت خستگی، اما
چه مهربان
و سفره همیشه چه رنگین بود
با سرخی تربچه و سبزی ریحان.

□□□

یادت می‌آید صفای خواب نیمروز

در اطاق روبه نسارا
 و چگونه بی تردید
 از فغان دوره گردی که گردوی تازه داشت
 و یا طالبی گرمکی که کندوی عسل بود
 و یا هندوانه‌ای که به شرط چاقو
 و یاز عرعر جانخراش الاغ رمیده‌ئی
 از خواب نوش، سراسیمه بیدار میشدیم
 و کاسه‌ی آب یخ
 روی طاقچه از گرما عرق می ریخت
 و سماور ورشو
 - با غلغل یکریش -
 منتظر دم کردن چای «جهان» بود.

□□□

وقتی که آفتاب
 کم کم از کمرکش دیوارهای فرسوده
 بالا می کشید
 دوباره همه در کوچه جمع می شدیم
 و هنوز جدال بازی صبح بود و برد و باخت
 هنوز قیل و قال جر زدن و تهمتِ ساخت و ساخت.

□□□

یادت می‌آید آن غروب‌های دم‌کرده‌ی تابستان را:

بوی معطر خاک باغچه

که تازه آب خورده بود

از پستان صد روزن آب پاش

و طراوات بنفشه‌های نیلگون و زرد و سپید

و رقص نرم و تنبلی شاخه‌های درخت بید

و عطر خاطره ساز یاس‌ها که در هوا میریخت

و تخت کنار حوض

- با فرش فرسوده‌ی نخ نمای جاجیمی -

زیر سایه‌بان درخت پیر چنار

و دوباره سماور و ماست و پونه و پنیر و خیار

و رایحه‌ی خنک آب خزه‌بسته‌ی حوض

و فرار دائمی ماهیان بازیگوش

و لجاجت گربه‌های همیشه‌گرسنه.

□□□

یادش بخیر آن روزهای قشنگ

که نهایت غممان بی‌توجهی دختران همسایه

و جوش‌های غرور روی گونه‌ها مان بود.

یادش به خیر آن روزهای ولنگاری

آن دوره‌های بی‌خیالی و سبکباری

آن یادهای خوب به جا مانده

در لحظه‌های مه‌آلود خواب و بیداری.

□□□

آه، یادت به خیر

«داستان شب»

«برنامه‌ی گل‌های رنگارنگ»...

آه ای آسمان پر ستاره‌ی شب‌های دل‌گرفته‌ی تابستان
که سقف‌گنبدی اطاق خواب پشت بام خانه‌ها بودی،
آه ای گنبد کبود
که در عمیق تو راز هزار افسانه پنهان بود
یادت به خیر.

□□□

سانفرانسیسکو - ۷ جولای ۱۹۸۲

«بدرود»

دیر است برای تلاوت آیه‌های عشق
خیلی دیر
آنها منتظرند
و اشک را دیگر فرصت داغ کردن گونه نیست.

بگذار سخن‌ها را و بگذر
دیوار به ارتفاع جدایی است
و به ضخامت نشنیدن.

بدرود را سلام باید گفت، بی درنگ
بی تعارف.

لحظه‌ها چه سخت در شتاب و گریزند
و تو دائم در حیرت:
که چه برفی نشسته بر سر و رویم در آستانِ بهار.

دیر است، عزیز بوده‌ی من، دیر
آنها منتظرند
در تراکم سنگین مه تو او را نمی‌بینی؟
چه سنگواره در انتظاره
چه سنگواره صبور.
او همیشه آنجا بود
در خوابهای مه آلود بیداری
و هنوز هم شاید...

کاش همیشه مه بود.

آه،

من از بهانه‌های تو سخت دلگیرم
من از چراهای تو خسته شدم
و از دیدگاهی که میرود تنها
تا ته‌ی کوچه‌ی بن بست.

گلبرگ‌های به خاک افتاده را مگر نمی‌بینی
و غنچه‌های هنوز وانشده را؟
و فاصله‌ی بین دو آغاز را
که چه کوتاه است؟

تو به فتح ماه ناباورانه میخندی
ولی به دروغِ عشق بلوغ پابندی؟

بین ما بین چه دیواری است
به ارتفاع جدایی
و به طول تنهایی.

به آینه نگاه کن
و خودت را در من بین
از تو تا من
مسافتِ غنچه است و پژمردن؛
باور کن آینه را و ترک‌هایش را
تصویرها همه سنگسار شده‌اند
زال‌ها همه تار شده‌اند.

آه، دیرست برای نصیحت
دیر است برای تلاوت آیه‌های عشق
بدرود را سلام باید گفت
بی تعارف
و سکوت را جشن گرفت در تنهایی.

□□□

سافرانسیسکو - ۲۷ جولای ۱۹۸۲

«به پسر، نیما»

من همچنان به تو می‌اندیشم
و به معصومی نفس‌هایت
که چه با حوصله گذشت را
تا دقت ثانیه اندازه می‌کند
و با تو خواب می‌بینم
رود بی‌شکیب سرنوشت را:
چه پر فراز
چه پر نشیب
چه متلاطم.

□□□□

من همچنان به تو می‌اندیشم
و به «مظلومی»،
و به «انسان» بودن و ماندن...

و در آن سوی پنجره می بینم
شتاب رهگذران را

در رقابت از پی هیچ
و می شنوم طنین چکمه های نظام قساوت را
بر سنگفرش کوچه های صبورِ پیچاپیچ

□□□

- چه عدالتی است، عدالت جنگل -

□□□

و تو،
ای به میراث برده احساس نازک من را
ای شکننده ترین حباب بلور
تو با کدام حربه، با کدام سنگ
گلیات را به جنگ خواهی رفت؟

□□□

آه،
ای خون من در رگت جاری
من تا کجای راه
هم قایق تو می مانم

تا شاید

بر حذرت دارم از گزند موج‌ها

من در کجای حوادث

می‌گسترم پل وجودم را

تابی خطر بگذری از روزهای توفانی.

□□□

سافرانسیسکو - سپتامبر ۱۹۸۲

«درِ دل»

داشتم با پسر
سخن از شهر خودم می‌گفتم
که: «محبت»
عنصری بود در ترکیب هوا
و «سلام»

واژه‌ئی بود پر از نشئه‌ی چای دم صبح
در سر سفره‌ی صبحانه‌ی یک جمعه‌ی بارانی سرد.

صحبت از کوچه‌ی باریکی پُر از خاطره‌مان می‌کردم:
صحبت از آشتی مطلق من
با در و پنجره و دیوارش
با چراغ سر تیر همه شب بیدارش...
و چه احساس قشنگی بود
سر هر راهگذار،
سر هر کوچه و هر برزن
- همه جا و همه وقت -
احساس تعلق کردن.

من داشتم با پسرمن سخن از باغچه‌مان می‌گفتم:
سخن از عطر گل سرخ و گل مریم و یاس
سخن از آمدن و رفتن نیلوفرها
سخن از بازی و پرواز کبوترها
صحبت از دوستی میکردم
که پس از سالها بی خبری،
دوری و دربدری
نام من یادش بود
و مرا دعوت کرد به مهمانی یک خاطره در مدرسه.

آری داشتم درد دل می‌کردم
با تو ای خون مرا برده به ارث
و تو در آن سر میز
چشم و گوشت بمن اما ذهنت
عاجز از ترجمه‌ی واژه‌ی «انس».

ای دریغ
بین ما فاصله‌ی دورِ دو فرهنگ است،
و دو نسل...
بین ما فاصله‌ی بی‌است
از فراز احساس
تا سرازیری قانون تنازع و بقاء.

□□□

«قدر»

همه مادرهاشان را
به تماشای شقایق بردند
همه مادرهاشان را
با گلیِ مریم و عطرِ سحر و شبِ نیم و نور
گلباران کردند؛

من و تو
آنقدر در «من و تو» غرق شدیم
تا گلیِ باغچه‌ی مادرمان
خشک شد در حسرتِ آب.

□□□

سانفرانسیسکو - دسامبر ۱۹۸۹

«جنبش - (۱)»

تو همواره پشت به دیوار حوادث
در انتظار معجزه‌ئی.

مردا
تغییر را

با ضربه‌ی پتکی بر حصاری
یا با نشاندن خشتی بر خشتی
آغاز باید کرد.

□□□

سانفرانسیسکو - فوریه ۱۹۹۰

«بی تو بودن»

تن فرسوده تر ز خاکِ کویر
جان خسته تر ز باد سرگردان
و ذهن
در هم شکسته زورقی
گیج،
بی بادبان،
سرگشته در کشاکشِ توفان.

آه، خدای را
اگر تو نبودی
چه مصیبتی گران بود
زنده بودن من
اگر تو نبودی
و آغوش بی توقعِ بازت
اگر نبود سکوتِ بی ملامتِ قصه پردازت...
چه مصیبتی بزرگ
نبودن تو
در حصارِ بودن من.



«کوتاه و گذرا»

زندگی را باید

مثل زیبایی یک عشق نجیب

که خروشان و سراسیمه می آید و نمی پاید

تا شام بلوغ؛

مثل همخوابگی داغ پر از دلهره‌ی کوتاهی

در گذرگاه گناه؛

مثل آمیزش زنبور عجولی با گل

در سحرگاه بهار؛

مثل نوشیدن یک جرعه‌ی آب خنک رودی در مشت

- روز رمضان -

در عطشناکترین، دورترین فاصله بین دو وضو،

بر سر لحظه‌ی هیئات فراموشی؛

زندگی را، آری

باید

مثل یک خاطره‌ی زودگذر

تجربه کرد.



«میراث مقدس ترین خاک»

من چگونه میتوانم - یک تنه -
این امتداد بی زوال را
با تلنگر عصیان
در حصار گونه های کفر
به زندان درآورم؟

آیا چگونه میشود - یک شبه، تنها -
این میراث مقدس ترین خاک،
- این سرخ ترین خون، -
این لاله های دوباره از این خاک و خون شکفته را
آب داد با اشگ اشتیاق
پیوند کرد با صبح راستین؟

این نبرد را
لشگری باید از گسیل نسلها
با اندیشه های نو،

اندیشه‌های پاک؛
با آتش بوسه‌های آشتی،
با مشت‌های نرم انعطاف،
با تیغ بغض و شمشیر کینه در غلاف.

آری، کمر بستگان دلیرِ دلاور،
رزم آوران سنگواره صبور من
به میدان این نبرد، تن به تن
با پرچمی نیالوده به زنگار انتقام
باعاشقانه‌ترین گل‌های التیام
باید روانه شد.

□□□

های! ای خَلَف زاده‌ی تاریخ
ای پشت کشیده به تیره‌ی اعصار،
ای هم‌تبار شکسته بلورِ غرور
هشدار!

این حماسه اینبار
انگاره‌ئی است ز قصه‌ی رستم و سهراب
زینهار!

تارخ نماید ز پشت ابر تیره آفتاب
فرزند تست در زیر آن نقاب.

□□□

«واژگون بخت»

این سیاهِ بغض کرده همچنان یکریز میبارد
وین زمینِ سیر واپس میزند رگبارِ باران را.

ای دریغا، ای دریغ
تشنه می مانیم و ابری نیست؛
تا ز غوغای حوادث دل می آساید ولی
یک لحظه ی کوتاه
ناجوانمردانه توفانی پریشان میکند آرامش جان را.

□□□

ساسالیتو - مارس ۱۹۹۰

«سررسیده میهمان»

ای یار،
ای همنشین مهربان روزگار جوانیم
ای غمگسار،
ای همزبان سالهای دور زندگانیم
ای قدم زده با من
در کوچه باغ‌های بلوغ
ای آشناترین غریبه!
تو مرکب سرنوشت خویش را در دوراهی تقدیر
بسوی کدام جاده هی کردی؟
تو در کجای حوادث
جدا شدی از من؟

آه،
پس از گذشت اینهمه سالهای سخت
تو را کدام معجزه اینک
دوباره در عزیزترین گلدان خاطره‌ام شکوفا کرد؟

فسون کدام پنجه‌ی تقدیر
بر بوم فرسوده‌ی ذهنم
تو را دوباره نگاشت
با عزیزترین الفاظ

ای با من بسی نشسته به سوگ
ای با من بسی شکفته به لبخند
ای با من فتاده به قعر فقر
ای با من پریده به قله‌های شکوه
ای با من گریسته،

ای دوست!
تو یادگار روزهای همیشه رفته‌ی منی
تو قاب عکس سرگذشت من
در سراسر آن زمانِ پُر از سایه روشنی.

آه،

ای بی خبر ز راه‌های دور
سر رسیده میهمان

با من بمان.
شاید شبی دوباره بی قرار و مست
در کوچه‌های مه‌آلود یادهای دوردست
با هم گذر کنیم.
لختی بیاری آن خاطرات خوب
باهم به سرزمین جوانی سفر کنیم

و آن خاکی پاک را
با اشک حسرت و هیاهات
تر کنیم.

□□□

سانفرانسیسکو - ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۰

«برای خاک»

این فروتن خاک،
چه سخاوتمندانه،
سفره‌ی نعمت خود را همه جا گسترده،
بی کران، رنگارنگ؛
و چه ما،
ناجوانمردانه،
بر سر خوانِ نگارینش
پایکوبان و نمک شناس،
پر غرور و دل‌سنگ.

□□□

ناپا - ۱۰ می ۱۹۹۰

«معجزه‌ی عشق»

تو بخواه

من به یک آه

به آتش کشم این سینه‌ی حسرت زده را

تو بخواه

من به درگاه تو سرمی‌سایم به سجود

تو بخواه

تا به زنجیر تواضع بکشم شاهپر فکرم را

از بلندای غرور

تو بخواه

تا به یک شاخه‌ی خشکیده‌ی گل

من کویری را گلزار کنم

تا گل سرخ دلم را به تو ایثار کنم.

آری، آری تو بخواه

من به سر پنجه‌ی عشق

معجزه خواهم کرد:

کوه‌ها،
خواهم از جا برکنند
رودها،
میبرم تا دل خشک عطش آلود کویر
آب دریاها را
همه شیرین خواهم کرد
خاک شورستانها را
انگبین خواهم کرد
آب را با آتش،
شیر را با آهو
همنشین خواهم کرد.

- تا بتابی تو به شبهای پریشانی و تنهایی من -
ماه را خواهم گفت:
«شرم کن،

رخ بپوشان و برو»
و تو را بر سر افلاک خدا
عرش نشین خواهم کرد.

گوی خورشید فروزان را
می‌ربایم ز چمنزار سپهر
و به تاریکی دلها همه جا
مهر میکارم، مهر

گرگ را خواهم گفت: «بخواب
در چراگاه گله»،
کور را به اشارت گویم که:
«از آن شاخه‌ی بالای درخت
گلی از نور بچین
چشم بگشای، ببین».



آه، ای دل‌انگیزترین واژه به هر دفتر شعر
عشق تو،
چوب اعجازگر موسایی است
نفس معجزه‌آسای مسیحایی است
تو بخواه
من به اعجاز محبت به زمین خواهم گفت مچرخ
و به فرمان من این چرخ سراسیمه‌ی پیر
منجمد خواهد شد.



سانفرانسیسکو - دسامبر ۱۹۹۰

«خاطره‌ها»

۱-

یادت نرود
ظهر آن تابستان
سرِ بازار گلستان خدا
«اولین کس که خریدار شدت من بودم»
در میان همه گل‌های قشنگ
من تو را بوئیدم؛
مثل پروانه‌ی دلباخته‌ئی
سر به دامان تو آسودم.
- و هنوز
تو گل باغ تمنای منی؛
زن زیبای منی. -

□□□

۲-

یادت نرود
که شبی از شبها

که خدا میخندید
و نفسهای ملائک همه از عطر هوس پُر بود
من و تو غرق تمنا گشتیم
من و تو «ما» گشتیم.
- چه شبی بود آن شب. -

□□□

-۳-

یادت نرود
که چه در کوچه و شهر
صحبت از عشق خروشان تو بود
و غم دوری من.
و چه من در همه ذرات تنم
آرزوی به تو نزدیک شدن،
و به تو پیوستن.

□□□

-۴-

یادت نرود
که ز هر نامه‌ی من
چه لب خندان بود
چه دلت شادان بود...
و چه از بی خبری
چشم زیبای تو بر در پُر اشگ

و فضای همه‌ی خانه پر از دلهره و تنهایی
و صدای تپش قلبت:
طبل رسوایی.

□□□

-۵

یادت نرود
که تو آنشب که خدا
همه جا پیدا بود
وز شادی همه جا هلهله‌ها برپا بود
و گل و نقل و شراب
همه جا می‌بارید،
زیر چتری ز گل و مخمل و ابریشم و نور
به لبم بوسه زدی.
ما به یک بوسه بهم وصل شدیم،
پیوند شدیم؛
و به عشقی ابدی
پابند شدیم.

□□□

-۶

یادت نرود
ای عزیز دل من
تا بیاموزمت اسرار نبودن، بودن،

تا دلت رنجه نگردد ز غم بیش و کمی،
تا پریشان نشود خاطرت از بی مهری‌ها،
تا شکوفا شوی از تجربه‌ها
پای تو سوخته‌ام؛
عشق را من به تو آموخته‌ام.
هرگز، هرگز یادت نرود.

□□□

-۷

یادت نرود
که چه شبهای دراز
تو به لالایی من خوابت برد
و چه شبها که به لالایی تو
من در اندیشه‌ی فردا بیدار.

□□□

-۸

یادت نرود
که شبی سخت پر از بیم و امید
بمن و تو پسری داد خدا
و من از پنجره‌ی فردها
امتدادی را دیدم
که بسوی ابدیت می‌رفت.

□□□

-۹

یادت نرود
که چه با بال و پر کوچکمان
پر کشیدیم به اوج:
تا سرا پرده‌ی نور
تا بلندای غرور.

- و هنوز

لانه‌ی کوچکمان، اما
همچنان مانده چه بی آرایش
روی کوتاه‌ترین شاخه‌ی افتاده‌ی بید. -

□□□

-۱۰

یادت نرود
که در آن جمعه‌ی خواب آلود
ما بهم پیوستیم
و پس از ماهی چند
تو بمن دخترکی دادی
مثل گل‌های شقایق زیبا
و چه باغ دل‌مان روشن شد
خانه‌مان گلشن شد.

□□□

- ۱۱

یادت نرود

خانه‌ی کوچک ما

در و دروازه و دیوار نداشت

باغمان، - باغچه‌ی کوچکمان -

پُر گل بود و گلش خار نداشت

و درختان سخاوتمندش

- پس از آن دوره‌ی بی بار و بری -

همه دیگر پربار،

شاخه‌ها از برکت سرشار.

- چه صفا داشت حیاط دلمان -

□□□

- ۱۲

یادت نرود

که چه در دلهامان

شعله‌ی عشق فروزان بود

زندگی با همه سختیهایش

خوب بود، آسان بود

چار فصلش هر سال

نه زمستان نه خزان، جمله بهاران بود.

- و هنوز

در درون دلمان

زیر یک لایه‌ی خاکستر

آتش عشق فروزان تر.
زندگی هم کم و بیش،
شکر، حتی شاید
از گذشته بهتر.

□□□

- ۱۳

یادت نرود
که من از دورترین شهر غریبان بودم
ز تباری که نیالوده به رنگ
ز تبارِ خودِ انسان بودم
با تو با مهر و وفا، یکدل و یکجان بودم.

- و هنوز

من همان ساده دل یکرنگم؛
من همان شاعر از جور زمان دلتنگم.

□□□

- ۱۴

یادت نرود
که تو در آینه تصویر منی
هر شیاری که به پیشانی تست
چاک زخمی است بروی دل من
وز هر خنده که می‌بندد نقش به رخساره‌ی تو

غنچه‌یی در دل من می‌شکفت.

□□□

-۱۵

یادت نرود

در یکی فرداها

تخت تو میبرد از یاد مرا

و سر سفره‌ی شام

تُنگِ مشروب دلش تنگ منست

خانه خالی ز من و بوی من و رنگ منست

و تو ماتم زده بر خاطره‌ها میگیری. .

□□□

-۱۶

یادت نرود

که تو نیز

صبح تاریک زمستانی سرد

چشم از این شهر پر آشوب فرو می‌بندی.

و چه می‌ماند از آن خاطره‌ها؟ در دل کی؟

- هیچ می‌ماند در دل خاک

خاک می‌ماند در دل هیچ

هیچ می‌ماند و هیچ. -

□□□

سافرانسیسکو ژانویه ۱۹۹۰

«بهار غربت»

چه گرفته دل بهاری چه بهار بی قراری
چه ز ره رسیده خسته چه سوار بی غباری

چه درود بی سرودی چه سرود بی درودی
چه نوید بی امیدی چه گسسته تار و پودی

نه شکوه آبشاری نه نمی به جویباری
نه شمیم کوچه باغی نه صفای کوهساری

همه دشتها سترون همه باغ سنگ و آهن
دل خاکی داغ‌دیده همه مانده از تپیدن

نه نشاط و جنب و جوشی نه بساط گل فروشی
نه خروش دوره گردی نه سرور و عیش و نوشی

نه بروی سفره «سینی» ز نشان هفت سینی
نه ترانه‌ئی، نه رقصی نه سرود دلنشینی

هه لاله‌های گلگون شده کاسه‌های پر خون
که خزانِ غربت اینجا به بهار زد شبیخون

چه سکوت مرگباری چه بهار داغ‌داری
همه دلشکسته، آری چه بهار بی بهاری



تیپوران - سوم مارس ۱۹۹۱

«آرزوی بهار»

ز رنگ سبز و سفید و قرمز و
سقاوت خورشید

دشت را نگاه کن
چه چراغانی است
نگاه کن خوب،

خدای من،

انگار

دوباره در این خزان کشیده خاک

نشانی از فراوانی است:

زالال آب چشمه‌ها چه خروشان است
فراخ مزرعه زنده از تراوش باران است
هوا ز عطر نسیم پونه باران است
خیال باغ پر طراوت از نوید بهاران است؛
به هر نشیب جوی‌های پر هلهله جاری
به هر شکوفه‌ی هر شاخه نوید پُرباری
لبان غنچه‌ها شکفته ز بوسه‌ی خورشید

دوباره دمیده به دلها شور،
شادی و امید.



آه نگاه کن،
ولی
به دشت سراب گونه‌ی پندارم
و پرچم سه رنگ گرفته گرد و غبار
روی دیوارم
آری نگاه کن که مقدم پاک بهاران
به شهر خوب من امسال چه خواب و خیالی است
دریغ و درد که در آن باغ همیشه بهار اکنون
آرزوی بهار،
حتی،
آرزوی محالی است.



سانفرانسیسکو - ۲۴ مارس ۱۹۹۱

«پیری»

یک روز ناگهان چشم گشودم و هیئات
که در هماره بهارِ باور من برف می بارید

یک روز حیرت زده تصویر پیری خود را
دیدم که در برکه‌ی زلال آینه می لرزید

یک روز

ناگهان

آوخ

بر شاخه‌های تاک بجای خوشه‌ی انگور
قندیل‌های یخ بود و شکسته آویزه‌های بلور

آه،

کاش می دانستم که چه کوتاه است

این کوره راه،

این مسافتِ گاهواره و

گور.

□□□

تیوران - جون ۱۹۹۱

«بی مانند»

من تو را،
مظهر زیبایی،
به چه مانند کنم؟
به کدامین غزلِ ناب
ز دیوانِ کدام عاشق دل باخته پاک
به کدامین گل وحشی که نروئیده ز خاک؟

من تو را،
ای همه خوبی،
به که مانند کنم؟
تو که از تیره‌ی خوبانِ خداوندی
تو یکی یک دانه،
تو یکی دردانه،
تو که بی مانند‌ی...



«معیار سنجش انسان»

در گیر و دار فریکار روزگار
ما عشق را محک کردیم،
عشق را معیار سنجش انسان.

هر که در پهنداشت سینه‌ی خویش
تخم دوستی میکاشت...
هر که در دل آتشی فروزان داشت...
هر کسی خاک بود و مردانه
خانه در شاهراه توفان داشت...
این کسان را ز ناکسان جدا کردیم:
هر که عاشق بود
شهروند شهر آشنایی بود
و آنکه عاشق‌تر
جاش بر مسند خدایی بود.



«نفرینی به فصلی از تاریخ»

لکه‌هایی هست

بر دامان ننگ آلوده‌ی تاریخ

کِش هزاران چشمه‌ی تطهیر

- هرگز -

پاک نتوان کرد.

فصل‌هایی هست بر اوراق این بی رحم:

خون آلود؛

قصه‌هایی ز آنچه از نامردی و نامردمی

انسان به انسان کرد،

قتل عام کودکانی را که دید و ناجوانمردانه

کتمان کرد.....

□□□

های!

ای دروغِ راستین،

ای قحبه‌ی تاریخ!

بر تو نفرین باد.

تا ابد از خون پاکِ بی گناهِ هم‌تبارانم
- که برخاکِ تباهی ریخت -
سطر سطر صفحه‌های روسیاهت شرم آگین باد؛
تا قیامت
دامنِ دد پرورت همواره خونین باد؛
پیکرت از داغ هم خونانِ ناکامم
- تا دروغ حشر -
شمع آجین باد.

□□□

تیوران - آپریل ۱۹۹۱

«آیه‌های بلورین»

غزل نابِ تنت را به من ارزانی دار
تا به محرابِ محبت به نماز آیم باشوق
و تلاوت کنم آن سطر به سطر
آیه‌هایِ هوس‌انگیزِ بلورین را.

□□□

سانفرانسیسکو - سپتامبر ۱۹۹۱

«نسل بی فرجام»

ای پریشان بختِ برزخ روزگار،
ای نسل بی فرجام
ای جنینِ دور از زهدانِ مادر،
زاده در غربت
در نهفتِ ذهن تو سرگشتگی پیداد خواهد کرد
آن «تو»ی بیگانه با تو
از مغاک حبسگاه خویشتن فریاد خواهد کرد.
بی وطن، بی ریشه‌ئی در گوشه‌ئی از خاک خواهی مرد
از پدر میراث برده خون پاک آریایی را
با خود آخر بی ثمر در ژرفنای خاک خواهی برد.

گر تباری هم بماند از تو در ایام
چون غریبی یاوه‌گو، بیگانه می ماند
یا در این غربت سرای واژگون آئین
بی تعلق، بی تبار و بی کس و بیگانه، می ماند.

ای پریشان بخت برزخ روزگار،
ای زاده در غربت
یادگار انقراض نسلی از تاریخ خواهی شد
نقطه‌ی پایان تلخ فصلی از تاریخ خواهی شد.

□□□

کالیفرنیا - ۹ فوریه ۱۹۹۲

«شهر بد آئین»

فتنه‌ها برپاست در این شهر بد آئین،
این خراب آباد آب و خاک و بادش جمله زهر آگین:
قلبها از کینه مالا مال
سینه‌ها آکنده از حرص و هراس و خشم
دستهای حيله‌گر را دشنه‌ی تزویر پنهان در درون آستین.

فتنه‌ها برپاست، آری
پنجه‌ی فرزند از خون پدر رنگین
با برادرها برادر سنگدل، بی‌رحم، بیگانه
دوست، دشمن
مادر از فرزند دلچرکین...

□□□

آه، آیا من
کاینچنین نازک دلم با دوست، با دشمن
سر سلامت خواهم از این مهلکه آخر برون بردن؟

□□□

«رگبار بهاری»

پاره ابری ز تبار هوس آلود بهارانم
همه رگبار صفت،
سرکش و جوشان و خروشانم
در دلم شور تپیدنهایست
در تنم غلغله‌ها،
در سرم ولوله‌ها برپاست
پُرم از شوق تراویدن
پُرم از خواهش باریدن

ابر پر بار بهارم،
آری
بارِ رگبار ربوده‌ست ز جان صبر و قرارم،
باری
رخصت ریختنم ده، ای بخت
بختِ آمیختنم ده، ای یار
بگذار

تا بلور تنت از ناز نوازشهایم
مست و بیتاب شود
همه ذرات وجودم ز هوس آب شود
زیر باران تنم دشت تمنای تو سیراب شود

□□□

سان رافائل - ۲۵ فوریه ۱۹۹۲

«مرا دریاب»

من تو را امروز می‌خواهم
هلا ای یار
تا هنوزم بخت بیدارست و در من
شعله‌ی شوق و هوس در کار
تا هنوزم در دل آتش
در تنم غوغای خواهش‌هاست
تا هنوزم کام
تشنه‌ی ناز و نوازش‌هاست.

من تو را امروز می‌خواهم
تا هنوزم در قدح باقی است
جرعه‌ئی ز آن آب آتشناک
ز آن شرابِ تابناکِ ناب.

من تو را امروز می‌خواهم
هلا ای یار

تا نرفته بیش از اینم صبر
بیش از اینم تاب
تا نیافتاده‌ست شاهینِ هوسباز دلم
در دامِ جبرِ خواب.

من تو را، ای نازنین، امروز
من تو را هر روز می‌خواهم
مرا دریاب.

□□□

تیبوران - ۱۲ مارچ ۱۹۹۲

«از غنچه تا گل»

ای نو شکفته غنچه‌ی ناز
به شاخسار امید
ای پاک‌تر، لطیف‌تر
ز پاره ابرهای سپید
ای نو عروس فرا رسیده در آستان بهار
هشدار!
اینک هجوم حوادث
اینک دسیسه‌ی توفان
اینک شتاب شهاب‌گون لحظه‌ها
اینک بهار
پائیز
زمستان
اینک عشق:
والا ترین حماسه‌ی انسان.

□□□

لوس آنجلس - ۳۰ می ۱۹۹۲

«طنین عشق»

ناگهان،

در هیاهوی سکوتِ شب بیداری من
به تو میخواندم آهنگ صدایی از دور؛
آن شباهنگ سحرگاهِ شباب
از فراسوی فراموش‌ترین خاطره‌ها
به توام می‌خواند.
و در آن لحظه‌ی بی‌واژه‌ی آشفته دلی
خاطرَم از غم شیرین شگفت‌انگیزی
می‌شود مالا مال.

آه، اما

هرگز آیا ز گذرگاه غریبانه‌ی یادی، ای دوست
نالهِ نای غم‌انگیز شباهنگ خیال
به منت می‌خواند؟

□□□

تا کی آیا اثر معجزه‌ی عشق به دل می ماند
تا کدامین شب تنهایی تا صبح دروغین بیدار...

.....

کسی آیا می داند؟

□□□

تیوران - ۳۱ جولای ۱۹۹۲

«ای همزبان من»

درین گذرای عجول
سنگر که تواند بود
انفجار عقده‌هایم را
کدام هم سرشتِ صبور
تا پای گور
گوشِ دل به درد دلم تواند داد
اگر تو نباشی
و شعر مرا اگر تو نخوانی
در کجای این حباب کبود
تکرار می‌شود
پژواک تندر فریادم
کدام معجزه،
دیگر کدام بهار
می‌تواند کرد آبادم

اگر تو نباشی
و شعر مرا اگر تو نخوانی:
چه مصیبتی،
چه دریغی،
چه درد گرانی.

□□□

تیپوران - ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۲

«بزم خیال»

در گذرگاه مه آلود خیال، آنشب
خاطرَم از گل صد خاطره گل باران شد
یاد بس خاطره عریان شد:
نرگس و نسترن و یاسمن و سوسن و نیلوفر
مریم و لاله و مینا و... گلی چند دگر.

چه بهشتی،
چه سراپرده‌ی جوشان و خروشان
چه بهارانِ بهار افشانی؛
بسترم زینهمه گل رشگ گلستان شد...

و تو اما ای یار،
ای گلِ نازِ شکوفای شکوفنده به پائیز و بهار
ای که از جلوه‌ی تو
بزم رویای من اینگونه چراغان شد
تو همیشه، همه جا و همه وقت
همچنان سوگلیِ گلبرِ گل رویِ گل اندامِ شبستان منی
گلکِ سر سبدِ باغچه‌ی پرگل و ریحان منی.



«پدر»

آنک

تک قهرمان روزگار کودکیم
آن راد مرد
آن کوه وارِ قصه‌های رشادت
را هوارِ ره کوره‌های سعادت

اینک

این بی پناه تکیده‌ی پیر
این پیرمرد حقیر
پژمرده و خمیده و لنگ
در آستان حقیقت شیشه و سنگ.

□□□

لوس آنجلس - ۲۰ نوامبر ۱۹۹۲

«پندار که...»

گو تا ز اندیشه‌ی معجز انسان
- در خزان‌ترین فصول -
چه باغها که بار داد
چه نطفه‌ها که در سترون زهدان
جنین شد و زاد

گو تا ز دانش خلاقه‌ی انسان
راهواره‌های دور فلک
جولانگه جلدترین مرغان شد
آفتاب بود و
به جادوی علم توفان شد

گو حتی
به دست معجز اندیشه
انسان
شاید روزی
انسان شد؛

حکایت ما، ولی
عزیز دلم
همان حکایت تلخ است
نهایت این راه،
آری
همان نهایت تلخ است.

□□□

سانفرانسیسکو - سپتامبر ۱۹۹۲

«مسخ»

آنک

میعادگاه ما

آن کوچه‌های خلوتِ خاطره‌سازِ بلوغ

و گامهای بی‌شکیب انتظار

تا اوج باشکوه لحظه‌ی دیدار

آنک

عشقهای ساده‌ی مظلوم

□□□

اینک

این مسخ بدشگونِ نامیمون

این شاهراه آتش و خون

اینک

این کوچه‌های غریبِ نامِ بی‌آرام:

قرارگاه حادثه‌های شوم.

□□□

سانفرانسیسکو - ۲۳ اکتبر ۱۹۹۲

«غریبیِ خاک»

های!

در کدام گوشه‌ی نامقدس این بی‌کران بگسترم

سجاده‌ی نماز واپسینم را

وقتی که خاک

- این نجیب‌ترین هم‌خوابه‌ی انسان -

با من ز نو عروِس یکشبه حتّی غریبه‌تر است.



تیبوران - ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۲

«عاشقانه»

من از تو دریغ چگونه توانم کرد
دردانه‌های ناب عشق را
- که ارزانی تو بوده و باد -
ز ژرف آبی عاشقانه‌ترین شعر آتشین.

من از تو دریغ چگونه توانم کرد
هر آن کلام
که طنین عشق را
به گردن هر هجای نگارین
آذین می‌کند
چون زنگوله‌های نازِ نازکِ زرین
تا به گاهواره‌ی زمان
جاودانه بخواند
شیرین‌ترین ترانه‌های زنده‌بودن را.

من از تو دریغ چگونه توانم کرد
ناقابلِ قلبم را که زنده به عشق است

و از آنِ تو بوده و هست
و مال تو خواهد بود

تا تو یگانه خدای منی
که به معجزه‌ئی می‌آفرینیم
در سپیده‌دمان یک لبخند

هزار باره
دوباره

و در نیمروز که هولت اعصار
می‌زدائیم از غبارِ غم بودن
به جرعه‌ی یک بوسه

که می‌چکیم به کام
آرام
آرام

شیرین
و تا تو یگانه خدایی، همچنان هنوز
که ناکام می‌کشیم از هراس تلخی
به شباهنگامی سیه بالین

به قطره‌ی شوری
زهر آگین.

من از تو دریغ چگونه توانم کرد
هرچه -

هر آنچه را که میدهم پیوند
به تداوم دَوّارِ آب و خاک و نسیم

وقتی که تو شیر مایه‌ی خونم را
- که نثار دشتهای پربار تو باد
تا ابدالآباد -

نوشیده‌یی به تکرار
تا بار دهد نهال تُردِ تابناک تنت
و بردبارانه شکفته‌ئی دوبار
به دو گل
تا عطرشان بتراود از بن هر گلبرگ
به جویبارِ هماره جاری این خاک
این افلاک.

چگونه،
چگونه
تمامی بودنم را
جانم را یکجا
از تو دریغ توانم کرد
بانوی نازنین
تا آسمان هنوز آسمان است
و زمین
هنوز زمین.

□□□

تیبوران - ۲۹ آوریل ۱۹۹۳

«به دخترم: آناهیتا»

ناز پرورده‌ی من

به نام تو می‌نازم

که برازنده‌ی توست

و به گِلواژه‌ی حُسنات که نمی‌آیدم به کلام

و به گِلوارِ قامتِ والاتر از بلندی ناهیدت.

نازِ دردانه‌ی من

سخت می‌بالم

به پهن‌دشتی قلبِ بی‌کینه‌ی پاکت

این هم‌اره جوشانِ سرشارِ تپش

این همیشه لبریز سخاوت.

و می ستایم
نوشخند ابر بهار وارهات را
که مقدس ترین برکت خدایان است
در آبخاری از طراوت مهر و عطوفت
و به هر که بیارد
نهایت ملاحظت را
نوید می آوردش به ناز و نجابت
(همانند هنگامه ی لبخند مادرت به من
در آن فرخنده زادروز عشق راستین).

و اشگت را نیز
حتی
می ستایم
- که نه چون مروارید -
که مثل قطره های مذاپ الماس
قلبم را داغ آجین می کند
وقتی فرو می چکد از رنجش موری
یا آه زنبوری.

ناز پرورده ی من
ای سرخگون شرم شقایق
- وامی ز مخمل و خون -
وامی ز گونه های تو
ای زیبای نازنین

ای آسمانی‌ترین یادگار من
به سیاره‌ی ماندگارِ زمین

به نام تو
- که توئی -
به تمامی تو می‌الم.



تیبوران - ۳۱ می ۹۳

«آناهیتا یا ناهید ایزد آب است و در اوستا به صورت دوشیزه‌ئی بسیار زیبا،
بلندبالا و خوش پیکر توصیف شده است.»
«ناهید - ونوس: ربه النوع زیبایی و عشق و شادی و اصالت.»

«تصویری از عشق»

در هاله‌ئی ز تقدس عشق
و به محوری ز تداوم
در نازکای مرزِ «من» نبودن و بودن
استاده روبروی من این سرو
با قامتش بلندتر
کشیده‌تر از من...

آیا به هیچ واژه‌ی رنگین
کلام آهنگین
به هیچ سیاه و سپید

طرحی ز ما:

- من و پسر -

می‌توان کشید؟

□□□

«هوای خاک»

-۱

بوی خوبِ خاکِ باران خورده می آید
بوی خوبِ خاکِ پاکِ آشنائیها...

تا کد امین چشم بیداری دوباره
در فراقم اشگ می بارد؛
تا کد امین قاصدک شاید پیامی
از دیار یار می آرد...

□□□

-۲

به پاکی خاک و طراوت آب تو سوگند
تا خاک شوم و ذره غباری به پهنه ی افلاک
در قلب چاک چاک آنچه بماند
ز هیچ مانده ی تن
می ماندم هنوز هوای تو
ای قبله گاه،
ای وطن.

□□□

لوس آنجلس - ۱۰ آوریل ۱۹۹۳

«نسیان»

در این بیکرانه‌ی پر رمز و رازِ بی‌نیاز
که عشق سرچشمه‌ی نیایش نیست؛

در این هماره همه فصل
که کسی را نمانده نیازی
به ناز خورشید کشیدن

برای لمحّه‌ئی سپیده دمانِ بهار
و نیازی نیست حتّی کسی را به نماز
برای رستگاری و آمرزش
و خواهشِ نعمت و برکت
که چنارستان را

- نه به زهد و به جهد -

بل به کیمیای سبز
می‌توان باغ سدره و طوبی کرد؛

در این دام گونه‌ی بی حصار،
ای بوی وطن هنوز در تن و نفست
امید چه معجزه داری؟

امید چه معجزه داری
در این دیار امیدهای کوچکِ بیمار
و انگیزه‌های دونِ لحظه به لحظه؟

هیئات!
ای غم و طنت به جان گران و به تن سنگین
در این بهشت دروغین
که فرشته،
تندیس آهنین بر آب استاده را ماند،
در این سرای کژ آئین
جادوگران و سوسه در کارند
تا طلسم سکوت شکسته بماند
تا جغد کور
برگور خاطره‌ها فاتحه خواند.

□□□

لوس آنجلس - ۱۲ آپریل ۱۹۹۳

«دریچه‌ئی بسوی باغ»

گفتند آنسوی پنجره باغی است
که تاک می‌آویزد به قامت نیلوفر
تا بیارایدش به گوشواره‌ی یاقوت
و چکاوک به شاخه‌ی رازقی آشیانه می‌سازد
تا جوجکانش به گاه اذان خروس
در کبرای طلایی صبح
با قناری و پروانه و شب‌نم نماز کنند.

آنسوی پنجره گفتند
گل یخ در انتظار برف نمی‌ماند
تا بترود عطر زردفامش را
به خنکای ملایم پائیز.
و بهار
در انتظار نشسته در سپیدی یاس
و در شکوفه‌ی گیل‌اس
و باغ تا کرانه‌ی آفاق

بی پرچین و بی حصار
بیدار و هوشیار.

گفتند آنسوی پنجره بی تردید
نمانده به ذهن چلچله‌ها غریزه‌ی کوچ
و عشق به عریانی گل سرخ است
و به نجابت مریم
و داغیش وام ز خون آتش شقایق کوهی.

گفتند آنسوی پنجره باغی است...
دستهایم
دستهایم اما کو
تا برکشم پرده از این دریچه‌ی کور...

چشمهایم
چشمهایم اما کو.

□□□

تیپوران - ۲۱ می ۱۹۹۳

«تکرار...»

گویا همیشه چنین بوده که
رسالت تاریخ را
هیچ فرمان روایِ ده انگشت به ماشه‌ئی
باور نداشته
هرگز
به گاه شبیخون
به همخون خودش: انسان

یا شاید هم
اکراه ما ز پذیرفتن رذالت پیام رسولان است
و حقیقت خونخواره خویی انسان
و بی عدالتی نظم جهان
که تاریخ هزار باره تکرار می‌شود
و هزار باره
بی رحم
بی امان.

□□□

تیبوران - ۳۰ می ۱۹۹۳

«در هوشیاری بهاری دیگر»

در گران خوابی نسل‌ها
وز خامی خشت خاک ماست
کاین کاخهای ظلم
قد می‌کشد به طاقِ بی‌خداییِ افلاک.
□□□

تا کی غریو تندر خشمی
از بن بیفکند
این نظم بی‌نظام را
تا بیداری نسلی
- در هوشیاری بهاری دیگر -
از تخته سنگواره‌های پخته ز هُرم آفتاب قرون
کاخی پی افکند به یادگار داد،
نه بیداد
بی‌هنگامه‌ی خانه براندازِ جنونی
و بی‌شگرد افسونی
بی‌آنکه پهنده‌ستی ز شقایق
بی‌آنکه قطره‌ی خونی.

□□□

تیسران - ۷ جون ۱۹۹۳

«قصه‌ی مرگ عشق»

یادداشت کن در تقویم تلخ حوادث؛
آن سه شنبه شبِ شوم
مرگروزِ عشق بود.

آنها جملگی
در آن سیاه لحظه‌های کینه و دود
تا دیر پاسی گذشته از شب
- دوباره در مدار تکرار -
بست نشستند.

و مغزهای اندیشمندشان
که تنها بی شمارِ «من» را
در موازی آینه‌ها دیدند
- و بینهایتِ «بودن» باورشان بود -
هرچه تاختند
(به یاری عقل ماشین حساب‌ها، حتی

و تفکر حساب گرانه‌ی کامپیوترها)
مقیاس سنجش عشق را
در قبال سیم و زر نیافتند.

(وراستی را مگر آسان است
به تپیدن دل محک زدن و بها طلبیدن؟)
آنان نیز چاره‌ی این دشوار نتوانستند
و به ناچار
عشق را از معادله حذف کردند؛
به همین آسانی
و بی‌ترس پشیمانی.

و عشق را، اما
که تحمل این بی‌حرمتی نبود
آرام و بی‌صدا
درست سر ساعت نه و سی و سه دقیقه‌ی آنشب
افتاد و جان سپرد.
- چونانکه می‌افسرد
گل خاطری ز بی‌مهری. -

به یاد بسپار،
آری در آن سیه سه شنبه شام شوم
در چله‌ی زمستان
در پیش چشم کور جاها لان

که نادانی توان‌شان بود

عزیز‌ترین گلوآژه پژمرد:

عشق،

این گرانمایه‌ترین گنج‌واره‌ی انسان

مُرد.

□□□

ای سوداگران لثیم

با کیمیای کدام گنجینه از زر و سیم

اینک دوباره عشق ظهور خواهد کرد؟

□□□

تیپوران - ۲۶ ژانویه ۱۹۹۳

«با کوله باری از دریغ»

«افسانه‌ی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت»
کلیم کاشانی

با کوله باری از دریغ
اینک به آستانه‌ی آن «روز»،
آن تلخ نیمه‌ی دیگر رسیده‌ام، آری؛
ای کاش
دل اینهمه نبسته بودم و اکنون
دردم چنین گران
ز کندن دل زین و آن نبود؛
افسانه سازِ عمر کاش
با راهیان عشق
نامهربان نبود.

□□□

لوس آنجلس - ۲۶ جون ۱۹۹۳

«جنبش - (۲)»

نشینیم و دست روی دست
آسیمه درگذرِ عمر را نظاره کنیم
که انگار
نوح وارِ عمری خواهد بود دگر باره
و هزار بار.

عطار،
این زمان
هفت کهکشانی خدا را
زیرکانه گشت؛
نمانیم
- خردک و کوچک -
در خم این کوچه
درمانده ماندگار
عاجزانه سازگار.

□□□

آنسوی کوچه‌ی دلگیر

کوچه باغها پرچین از بلور دارد
و عشق در گلبوته‌های خِرَد گل می‌کند
درون باغهای دلبازِ همیشه بهار.

نشینیم و نسپریم عنان بخت
به کج رویِ چرخ روزگار.

□□□

تیبوران - ۳۰ اکتبر ۱۹۹۳

«کابوس»

در دیرگاه شب
بیدارم
وامانده در پرسه‌های یادها
یا پریده ز وحشتِ تکرارِ کابوسی آشنا...

خداوندگارا
کجا مانده‌ام
اسیرتر از آبِ گودالی
که بجز تحلیل
راه پیش رفتنم نیست
و در بیکرانهِ بی‌ترحم جهان
بجز تکه آسمانِ بی‌آفتابی
- و بی تکخالِ ستاره‌ئی -
چشم اندازِ امیدی به فردای خویشتم نیست.

تن خشکم؛
بی توانِ روان شدن
وزلال وارِ روانام
رو به زوال می رود
و غرورم به دُرد می نشیند
به قعر قیرگون این مرداب؛
- به دُردِ دردناکِ نهایت ابتدال.

و تبارم انگار
خود در حصارِ ظلم و کینه،
و ظلمتِ جهل
آنچنان گرفتار
که اندیشه‌ی فرار
حتّی
محال گونه خیالی بود
در انتظار معجزه‌ئی آسمانی -
بی جهدِ دلیرانه‌ئی
و بی گزندِ عصیانی.

و نواده‌هایم نیز
در هر دو کرانه‌ی دیوار
غریب زادگانی
شیرمام نخورده
که تسلسلِ نسل

در نطفه‌هاشان می‌گسلد زهم -
بی‌شرم حرامزادگی
و بی‌واهمه‌ئی ز ملامت تاریخ.

خداوندگارا
نمائندم ای کاش تکه استخوانی
حتّی
یادگار آنهمه هیچی که بوده و بودم
که در هیچ دیارِ غریبی
محتاج تکه خاکی نمانم
و نمائندم بجا اثری هرگز
ای کاش
در هیچ گورِ غربتی.

جنبشی،
خدای را،
جهشی
که طهارت رود
در جوش و خروش است
و در روانی؛
و در کوشش نه‌راسیدن
ز سنگ‌لاخِ مسیرِ مسیل؛
و هیبتِ آبشار

در مدار بی باکیش ز سقوط است
از ارتفاع ترس سکون
و شوق رقص با شکوه بشارتِ مرگ
در وسعت رهگذارِ رهایی و ایثار.

من چه تحلیل می‌رود تن و جانم
در گودِ عزلتِ این گودال
و بتنگم و دلتنگ
ز بی خیزابی این مانداب.

و من چه خود حرام می‌شوم
در فریب زیستن
وقتی که به هیچ سوی خاک
نشتی هم نمی‌کند
رسالت خون سرکش به مذبح بیداد جاری من.

باری
برای رهایی از ملامت وجدان
تقدیر
چه بهانه‌ی خوبی است
هنگام بزه‌ئی بودن
در هجوم گله‌ی گرگان...

آفریدگارا
کجا مانده‌ام
و چرا
در این تنگی بدآهنگ
اسیرتر از آبِ دامچاله‌نی
تن خشک؛
بی توانِ روان شدن
و بی نشیِ قطره‌نی
ز جاریِ رسالتِ خونم
از جدارِ سنگدیل مسلخِ تاریخ.

□□□

سافرانسیسکو - اول نوامبر ۹۳

«پائیز»

-۱

لکه‌های سرخگون دارد به دامن
کولی پائیز؛

عقده بگشا ابر
تا بشوئیم از حریم باغ
خونِ دل‌ها را.

□□□

-۲

خون فشانی می‌کند باد سحر در باغ،
زآنسبب اینگونه سرخابی است
گونه‌های ابر پائیزی.

□□□

-۳

ابر، پنداری،
مسلخِ پائیز را
از داغِ خونِ لاله می‌شوید
کاینچنین دامانی خاکِ باغ
رنگین است،

کاینچنین پاکوبِ سُم باد
خونین است.

□□□

-۴

- «دوباره،

باغبانا،

در این غروبِ غم انگیز

در مرگ کیست باغ

اینگونه داغدار؟»

- «برگشته بخت،

شهدختِ تاجدار،

دوشیزه‌ی بهار.»

□□□

-۵

به بومِ کهنه‌ی آفاق

پاشیده رنگِ سرخ

پیر نقاش سحرخیز؛

خون‌گریه می‌کند انگار

در این پگاه غم انگیز،

پائیز.

□□□

«شهر ساز»

ساختن را
آموخته بودم
تا ز آهن و سیمان
وز ساروج عشق
به حجم‌های فاخر
بسازمت ای شهر

و به طرح نوینی
- درون نظام رفیع سنتِ فرمهای فراگیر -
بیافرینمت
کوی‌ها و گذرهائی هم آهنگ
از آجر و مرمر و سنگ

و بنا کنمت
محله‌هایی ز جنب و جوش و تکاپو
که در امانِ مهربانیِ دامانش

بشکوفند شکوفه‌های کوچکی بازیگوش

و بیامیزمت

در فضای سبز صبحگاهانِ هر میدان

به فواره‌های چهلچرخ

آب و قناری

و به عطر نشاط

و طنینِ غرورِ عبورِ رهگذران

و بناهائی گونه‌گون پی افکنمت

به محور وحدت

که رو به خورشید زمستان

و پشت به آفتابِ تموز دارد

و خانه‌هائی

بنیاد بر نظم قوائد اقلیم

و ویژه‌گی عملکرد فضاها

- اتاق به اتاق -

با تالارهای

نوربارانِ محبت

و پنجره‌هایی گشاده به دلبازی باغ

و شاهراهی بناگذارمت

فرآیند تحرک و تکرار

و فراخورِ فرود و فرازِ سینه‌ی خاکت

که خطوط ارتباط بی خطرش
کوتاه کند فواصل دلها را

تجربه اندوخته -

آرایش آموخته بودم

تا بیارایمت

- به یاری همت -

در چهارسوی جاده‌های امید

با باغی، باغچه‌ئی، پیکره‌ئی

و برکه‌ئی ز طراوت

رسالت دسته‌های من

این بود، آری

که آباد کنم

- نه به هنجار بی‌روح عمود و موازی خط‌ها -

که به میراثی از عشق وز ایثار

و تداومی از نظام توازن سنت و فرهنگ

تا سیمایت را

پیوند کنم

با شکوه و جلال گذشته و فردا.

□□□

ساختن را

باری

آموخته بودم

ای شهر

تا بسازمت
و بگسترم
به گستره‌ی بکر خاک
سربلند و تابناک.

آه،
ای نازنین زادگاه
کی آموخته بودم اما
پی افکندن را
به روی آوار انفجار؟

کی آموخته بودم
خشت بر خشت نشانندن را

در زیر
ریزش یکریز
ناغافل
رگبار؟

□□□

تیپوران - ۲۱ دسامبر ۱۹۹۳

«کلام فریب»

دشنة پنهان در درون آستين را
می‌شناسم از نگاهِ حيله پروردش؛
چون توانم دید، اما
در نهفت تلخناکِ کام
نیش زهر آگین پنهان در کلامِ چاپلوسان را؟

□□□

بلوِدر - ۲۵ دسامبر ۱۹۹۳

«فال»

این تپیده به خون
یکریز می تپد بی آرام
در هر تپش جهشی سوی زیستن
در هر جهش
کششی سوی انهدام

□□□

در نازکای مرز هستن و رفتن
ای دل کدام؟
فرمانِ نحسِ سکونِ عطسه‌ی صبر
یا فال عافیت
کف دیده کولی تقدیر.

□□□

لوس آنجلس - ۲۴ جون ۱۹۹۳

«تندیس»

وقتی که تیغ نگاهم
بی طاقت،

می‌گریزد از نیام پلک‌ها
و چاک می‌دهد آن حریر شرم و حجاب را
تا سر درون برد به حیلۀ پندار
به باغهای مخمل و ابریشم،
تو را چه می‌گذرد در عشوه زارِ خیال؟

وقتی که من

پیکر تراش خیالم
تیشه بر می‌نهد به پای تکامل این
تندیس مرمرین

و می‌ستاید فروتنانه
این هنگامه‌ی خلقت را
با عاشقانه‌ترین ترانه‌های آفرین؛
وقتی که پنجه‌های هنرمندم
آبشار تحسین نوازش میبارد
به حجم‌های زنده‌ی موزون
و به تناسب شیب و فرازِ خطوطِ نرمِ تنت،

چه نشئه می تراودت از شرابِ غرور
به جاری رشته های کبود بلورین:
این آذینکانِ سپیدی یکدست آن سطوح
[برهنه ی گرم هوس بارت؟]

آفرودیت!

زیبای فرا رسیده از عتیقه ی تاریخ
در لحظه ی تلاقی امواج اشتیاق من
با تلالو عمیق ساحرانِ سیرابت
چه می گذرد تو را به ناز پرورده ی دل؟

چه می گذرد تو را
ای الهه تبار
در لحظه های بی حجابِ کهربایی و
فریائی و
جادو

وقتی که من به دسیسه ی پندار
پرده بر می افکنم از مرمر زنده ی تو
و حَظ تماشا
در می افکنم
از پا؟

□□□

تیوران - ۲۸ جولای ۱۹۹۳

«میلاَد»

صلاتِ ظَهر بود
یا دمِ دمایِ سحرگهانِ بلوغ
کآبشارِ نورِ تو در من
و بر من تراوشِ کرد
و من تبرکِ شدم
ز آتشِ عشق
و صبحِ عمرِ من آغاز شد
از آن طلوعِ خجسته‌ی رحمت.

سبحانِ الله
برگردِ دل
هاله‌ی تقدیس
من مرد شده بودم
آنک.



«گذران»

آنسو ترک نشسته قناری
دم می تکاند و می خواند
مست است و شاد مرغک و می داند
سکر بهار به باغک ما اینجا
یک لمحہ بیشتر نمی ماند...

فارغ ز غصہ های کوچک ما، آری
آنسو ترک نشسته
در اوج سبکباری
خوشبختِ هوشیار،
قناری
دم می تکاند و می خواند
مرغک چه خوب می داند...
در چهچہش پیامِ هشدار.



«گریز و فراز»

سبک تر از حبابم و سنگین
به سینه فراخ دشتهای آبی آب
می تازم

- عنان به دست -

سوار توسن بادپای پولادین.

غافل ز هایهوی موج های دل نگران
فارغ ز قصه ی خویش و غم دگران
فارغ ز گیر و دار هر دو کنار و
هر دو کران
سبک تر از حبابم و می رانم.

می رانم و سوار این مرکبِ ناز
محو، -

محو این چشم انداز

حالم خوش،
خیالم خوش
دریچه‌های دلم همه باز

□□□

قدر میدانمتان
لحظه‌های گریز
- که نمی‌پائید -

قدر میدانمتان
لحظه‌های فراز
- که نمی‌مانید -.

□□□

سانفرانسیسکو - ۱۵ آگست ۱۹۹۳

«تدبیر»

مست باشم کاش
در لحظه‌های هجوم هراس بی‌مهری
که می‌شکند
که می‌گشدم؛
یا خود جرعه شرابی باشم
ای کاش
که بزدایمت
غبار کینه
ز آئینه‌ی دل
و به مهر آورمت
به سحرِ شهد بوسه‌ی تلخی.

ای کاش مست باشم
یا خود جرعه شرابی.



تیپوران - ۲۰ دسامبر ۱۹۹۳

«پنج خاطره»

پنجاه سال و

پنج خاطره در چنته‌ی یاد:

دوتا

به قندي دو مغز هسته هلوي سرخابی

دوتا

به تلخي دو عشق و دو همخوابی

وان یک

عذابِ آنهمه شبهای بی خوابی

وان روزها و سالهای بی تابی.

□□□

تیپوران - ۲۲ دسامبر ۱۹۹۳

«سر خوردگی»

نه؛

آن روزها هم
لبخند تصویر خشک خامی بود
که بروی پوشیده‌ی لبها
نشکفته می‌پلاکید

آن روزها هم
هیچ نسیم هوشیاری
عشق را
در عطر سحرگهان بهار
پنهان نداشت
تا در نگاه نجیب دخترکی
به منش ارمغان کند
و مهتاب

همین کوزِ نورِ خسته‌ی بیجان بود
که از دل اندرون متروکه‌ی ماه
- این تسخیر شده‌ی مفلوک -

بی اختیار
ناچار
به کهنه سرای زمین می ریخت
در شباهنگام خواب گونه‌های خام بی فرجام

آری از دیرباز
همیشه چنین بوده و هست:
عشق همواره همین لجّاره بوده
که گاه در زورق نیاز
مشتاقانه
به خیزابِ شهوت و لذّت
دل می سپارد
و بی هنگام، اما
بادبان برمیافرازد
تا به ساحل مه گیر فراموشی و نفرت
لنگر بیافکند دوباره

و یاران نیز حتی
- همیشه و هنوز -
در سردی سپید غروبِ زمستانِ بی آتشی
آتشخونِ شکوفه‌های سرخ دلت را حاشا می کنند

تا ایثار را در باورشان انکار کرده باشند

نیاز آری، نیاز؛

در جاری خون

نیاز، مذاب محبت را

- بی هیچ رمز و راز نهفته‌ئی -

به مجالهی دل ریخته هماره،

بی وقفه

و بی زبانی مظلوم رگ‌ها

انکار را هماره مقدس وار

در معبد چرک و خون

پاس داشته است

و بدین منوال

موبدان معابد اعصار

جامهای طلایی شراب تبرکشان

در طلوع هر صبح

به زهر نسیان آلوده بوده است

تا هراس شب را

و فریب خواب را

به کنایت هشدار دهند

و هیچ کیمیاگر جامه سپیدی،

هیئات

نیافت

و نخواهد یافت

نوشداروی خمار این شراب را

و رمز طلسم این حقیر حلقه‌ی

خورد و خُفت و زادن و مردن را

که طوق گردن ما اندیشه به زنجیران

بوده از آغاز

و ما از گزند تطاولِ دروغ بزرگ

بی پناه ماندگان

ما وارثانِ ایمان

هرگز ندانستیم و نپرسیدیم:

این رسالت ننگین را

کدام ابلیس

- کدام سرنشین مست سفینه‌ئی -

در کدامین ظهور منحوسی

ارمغان داشته

به ما زمینیان

نه؛

نه؛ آن روزها هم

از آغاز

عشق حرامزاده‌ئی بوده از نطفه‌ی نیاز؛

نه جاذبه‌ئی مرموز

نه موهبتی الهی

نه شگردی آسمانی؛

مثل همین امروز

عشق همیشه

زمینی‌تر از نیایش علف به آب

برای روئیدن

و حقیقی‌تر از نیاز و آزار انسان

به تنگجائی در زهدان خاک

برای مردن

و رهائی از رذالت تنهایی

بوده و هست

دردا که همواره چنین بوده

در قلمرو بی‌قیامِ مریدان

و دریغا که همیشه چنین خواهد ماند

و دریغ و دردا که ز نفرین میلاد

تا ابدالآباد

در تنگنایِ تنهایی بی‌در و دروازه‌ی این زندان

چه کوه‌واره‌ی اندوهی به‌گرده می‌کشد انسان

حتی اگر

شاید فردائی

ز فراسوی غریبانه‌ی افلاک

رسولی دیگر دوباره در سفینه‌ئی فرود آید
بروی خاک بر سر این خاک
تا با رسالتی نوین
تزئین کند آوارِ زمین را
و آیه‌های شفاعتش
لختی دوباره

آذین ببندد
به گوشوارِ بی گناهِ اندیشه‌ی آدم
و زمزمه‌ی لالایی دیگری باشد
برای درازنای شب غمگینی دیگر

آه،

ای خفتگان معصوم
بنگرید
بنگرید:

هیچ نسیم هوشیاری
عشق را
در عطر سحرگهان بهار
پنهان نداشت.

□□□

تیپوران - ۱۴ می ۱۹۹۳

«برای سنگ قبرم»

زن را بسیار دوست می‌داشتم
و شعر و شراب را هم
و قلبم در سینی اخلاص تقدیم شما بود
- بی چشم‌داشت سپاسی -
و دوست را دشمن نمی‌پنداشتم
- این چنین که بود -

و این سوی خاک نیز
جز خاک نیست.

□□□

۲۶ دسامبر ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۱

دیوار فاصله‌ها
گاهی ز خشت و ز گل
گاهی ز آجر و سنگ
گاهی ز آهن و سیمان.

اکنون ولی جدار جدائی تو و من
- درگیر و دار غریبی غربتِ غرب -
دیواری از حریر گفتن و نشنفتن.

□□□

تیپوران - ۲۰ جولای ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۲

نه ز کم یابی آب،
نه ز تیغ آفتاب،
نه ز دل‌سنگی خاک است
که ریشه نمیکند این بذر
در غریبیِ غربتِ غرب

در این بهاروارِ سترونِ نشکفته پژمردن
حکایت تو و من
حکایت داغ و فراق،
حکایتِ دلِ تنگ است.

□□□

تیپوران - ۳ آگست ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۳

فرو ننشیند اگر

لختی حتی

هایهوی بیهدگیها

حتی اگر تهاجم نگرگ را

مهربانی خورشید در پس ابر پنهانی

بدل نکند

به بارش بارانی،

گستاخ -

در هراسی از تزلزل ایمان -

پیامبرانه به معراج می بردم

عشق خاک نیاکان

و در نزول تواضع

- برگرده بار محنت یک نسل

و خالکوب در یغای تازیانه‌ی تاریخ

جاودانه بر صحیفه‌ی دل -

من

بی چتر واهمه‌ئی
قد بر می‌افرازم به بلندای گلدسته‌ی شعری
و فریاد می‌کنم
خونین‌ترین آیه‌های درد را
در دره‌های بی‌طاقتِ غریبیِ غربت؛

حتّی اگر
پژواکِ سهمناک پیام را
تک ضربه‌های طبل نبضِ زمان
نرساند به گوش خدائی
و باران
بارانِ رحمتی نگردد
به کشتزار سترونِ زهدانِ مریمی دیگر
تا دیگر مسیحائی.

□□□

سانفرانسیسکو - ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۴

با تلخ جرعه‌ی جامی
و با مزه‌ئی ز همزبانی یاران
ما را ضیافتی
که رشک خدایان؛

اکنون ولی در ازدحامِ غریبیِ غربت
تنها و
زار و
بی قرار
سکر هزار جام و
هوشیار.

□□□

«غریبی غربت» ۵

آغوش بود سلام صبحگاه
که باز می شد
به نوش لبخندی
تا در پناه گیردت تمامی روز؛

اکنون ولی در این غروبِ غریبیِ غربت
دلخسته می رسی از سنگلاخ پیگاری
بی رغبتی به سلامی
بی تکیه گاهِ کلامی.

□□□

سان رافائل - ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۶

در غروب خسته‌ی پائیز
نم‌نم غم بارِ باران نیز
بوی خوب آشنایی داشت؛
نال‌های ناودان
با سوز و ساز قلب‌ها مان‌هم‌نوایی داشت

لیکن اکنون در غروب برگریزِ غربتِ پائیز
اشگِ حسرت می‌فشاند ابر و
یاری نیست
شیون باد است و توفان،
غم‌گساری نیست.

□□□

«غریبی غربت» ۷

اگرچه سنگلاخ فاصله را دیری است
پوشانده خار بوته‌های غریبی غربت
و انکسار خطوط رابطه‌ها را
چندان امید مرمتی نمانده بجا؛

وگرچه
دگر اکنون
نشسته زخمهای کهنه
به چرک و به خون،
نوشداروئی اگر اما
نیایمشان به شتاب
و به مرهمی اگر نزدائیمشان
از لایه‌های درد
زنگارِ سرخ التهاب،
واگیر این
بدخیم بدسگال

آتش می افکند سمجانه
به زلالِ خون نسلها؛

و بجز جذام کینه لاجرم، اینک
خود چه به میراث می برد
ز خون خسته‌ی ما رستمانِ شرم آگین
سهرابِ این ستم سرایِ کژ آئین.

□□□

سافرانسیسکو ۱۲- دسامبر ۱۹۹۳

«غریبی غربت» ۸

نیمروز غریبی غربت
در سینه داغی دشتهای سبز
بی سایه سار آن
کناره‌ی جویباری است
که آب
در خاطره
طراوت را جاودانگی آموخت؛
و سرخگونِ غروبش
- به رگم شکوه -
تهی ز غمگنانه‌های لطیف عاطفه‌هاست
که جنگل عود را به مجمر دل می‌سوخت.

□□□

تیوران - ۳ جولای ۱۹۹۴

«شاعر»

هرگز
نه یاوه سرای بزمِ عشرت این و آن بودم
نه ترانه ساز عشقهای بی بکارت تکرار
(و دگر دیرِیست نیز اکنون تا به خانه‌ی بختند
معشوقکانِ شوخِ جفاکار)
دیرِیست هم، باری
که ز خود برونم و بی خویش
و غم نمی‌خورم دگر
بی خودِ خود را.

اکنون غمِ همه غمِ تست
و فریادی اگر میزنم، اینبار
پژواکِ دردناکِ ناله‌های غمگنانه‌ی تست
و سرودی اگر هست

تفسیر شاعرانه‌ی
ز نامردمانیِ زمانه‌ی تست.

های
ای نسلیِ برزخی
غمم همه غم تست
شعرم هماره
نوحه سرایِ ماتم تست.

□□□

تیپوران - ۹ ژانویه ۱۹۹۴

«شب چه باور تلخی است»

با کدام کلام

خام می‌کنی ام

اینک؟

و به گم راه طریقت،

آیه‌های فریب کدام نصیحت

منت می‌نهدم به گردن

ز طوق اطاعت و تسلیم؟

اکنون که در آفتاب حقیقت

ماننده‌ی قندیلی از یخ

آب می‌شوم،

تمام می‌شوم قطره قطره،

و بخار می‌شوم در عروجی به نهایت مجهول

و رو به انهدام محض می‌رود تمامی بودن من

تو با کدام کلام
آرام
رام می‌کنی ام؟

و شباهنگام
در لحظه‌های هول و هراس و سیاهی
تو با کدام قصه‌ی پردیس و حدیث جهنم
خواب می‌کنی ام
به گهواره‌ی پیری
وقتی که من فرو نمی‌افکنم
به هیچ حیل‌ت اعجاز
کوه وارِ باورِ خود را
به پلشتِ این مرداب گند آگین؟

□□□

آه
آفتاب دیده را
شب چه باورِ تلخی است،
نازنین.

□□□

تیپوران - اول ژانویه ۱۹۹۴

«مرثیه‌ئی برای خدایان»

تقدیم به: Steven Spielberg

و یکبار
از بطنِ جهنمی پتیاره‌ئی
حرامزاده‌ئی آنچنان می‌زاید
که روسیاهِ تاریخ
رنگ می‌بازد
در قیروارِ اندیشه‌های پلشتش
و شیطان به قهقهه‌ئی، فاخرانه
میلادش را نفیر برمی‌آورد
به کنگره‌های کاخ خدایان

که:

«اینک مرا به ابدیت پیوند است».

□□□

و آنگاه

که در ظلمات بامداد دروغینی

دیوان و ددان

بی امان

آدم را به مسلخ بیداد قربان کردند

خدایان،

- بی زبان لالی تردید و کفر و هراس -

خفیفانه به عرشِ جلالی که نمی‌شایدشان

خون فشرانی ابلیس تباران را

آنچنان بی تفاوت به نظاره نشستند

که سیل خون معنای دگر یافت

و گور،

گورستانی شد

در تنگی بی حرمت هزار لاشه‌گی و

بی‌نشانگی.

(شگفتا)

نوحی نیافتند شاید

که توفانی نازل نشد

به پهن‌دشت زمین

و ظلم آبادِ «سِدُم»
در خرویشِ خشمآتشِ خدایی نسوخت
اگر چه حتّی
یک «لوط» هم
یافت می‌نشد
که خرّقه پوشِ راستینِ تقوی باشد.)

و جلادان، باری
در ردایِ ناجیانِ نسلِ غافلِ انسان
عدالت را در محرابِ مقدس‌ترین معبدِ عشق
آنچنان نامردانه بکارت ربودند
و بال و پرشِ آنچنان ناجوانمردانه سوختند
در کوره‌های کور کینه و نفرت
تا حقیقتِ خلقت
اسطوره‌واری نمود در آینه‌ی کشتار و انهدام
و - بی‌پوزشی ز کلامِ کفر -
اندیشه‌ی انکار
گهواره جنبان عافیت شد.

□□□

آه،
هزار گندم زار اگر دوباره بزاید
حلال زادگانی از نژاد خدایان

صیقل نمی‌شود دگر
آئینه‌های کدورت و کفر
صیقل نمی‌شود این لوحه‌های گور
از نقش خالکوبِ خون شهیدان
و به هیچ آبشار تطهیری هم حتی

روسیاهی تاریخ
به سپیدی نمی‌گراید
هرگز.

□□□

تیوران - ۱۶ ژانویه ۱۹۹۴

«در مدار ایثار»

آنگاه که فریاد من
تندر هشدارى بود
از فرارسیدن فصلهای توفانی
تو به شاخه‌های درخت امید
دانه دانه شکوفه می‌بستی.

□□□

توفان شد.

□□□

آنگاه که تمامی من سدی شد
در مسیر تهاجم سیل
تو ناجوانمردانه پلی انگاشتیم
که از التهاب آرزوی کهن
به کام می‌رسید
و لذا،
با سپاه «من»‌های خویشان

گذشتی از جنازه‌ی رسالت من
تا در ضیافت ریشه برافکنانِ سپیدارستانِ شهادت و ایثار
تیشه بر کفی باشی
پایکوب و دست افشان.

□□□

از باورها
دیدی اما
بجز آواری نمانده بود بجا.

□□□

آنگاه من
پُلی شدم تفیده ز پولادِ درد و تجربت
تا برهانمت از گذرگه بیداد
و با نیش و ناخن و چنگ
سنگریت نقب زدم
برای گریز از گزند فریب؛
لیک چندان مات ماندی

افسوس

در دوراهی من و ما

تا طوق تسلیم
گردن آویز تو شد.

□□□

تسلیم - نمی‌دانم -

چونان سکوت

شاید

علامت رضایت بود.

□□□

و من در امتداد فاجعه اما
- برگرده خالکوب نقشِ تازیانه‌ها -
پهندشت سینه‌ام هنوز
سنگ آسیابِ صبوری و هیئات
و تفته دل ز دانش این تلخ
که پژواک تندر زنه‌ارم
در خامشای هیچ شب
بیدار نمی‌کند
دیگر.

□□□

آه،

بی‌خوابان
هر آینه اما
اسیر بیداری خوشتنند
در این ظلمات.

□□□

تیپوران - ۱۲ می ۱۹۹۴

«استغنا»

درخت توت همسایه مان
تا بود
مظلوم دستهای حریص ینماگر من بود
یا نمادِ حسرتِ نوجوانیم
برای خواهشِ خواستن
و هرگز نداشتن؛

کاشتن را
ای کاش
آموخته بودم
تا دیگر به خانه‌ی ما
هرگز نسوزد دلی
در حسرت باغی
حتّی.

□□□

سانفرانسیسکو - ۵ فوریه ۱۹۹۴

«از جفا و صبوری»

مصلوبِ بی وفایی یاران
گلمیخِ صدهزار فریب
آذینِ گسترایِ چاکِ چاکِ دلم؛

جل الخالق
صبوري ايوب به ميراث برده ام انگار
يا گذشت مسيحا را.

□□□

پلودر - ۲۱ آپریل ۱۹۹۴

«پناه - ۱»

هجوم یادها و

بی تویی و

هراس تنهایی؛

شراب و شعر

نبود اگر

و خیالِ مهربانی تو

چگونه این شب یلدایِ بی‌امان

سحر می‌شد؟

□□□

لاس وگاس - ۷ مارچ ۱۹۹۴

«مادر»

ایثار
اغراقِ غریزه‌نیست در سرشت شما، شاید
یا شگردِ شگرفِ طبیعت
در رازِ سر بمهر اصل بقا
کز خشت تا خشت
- بی انطباقی به منطقِ مطلق
و بی ضابطه‌ئی به ترازوی توازن -
اینگونه بی دریغ
عشق می‌تراود از نوک پستان
تا سرانگشت مهربانان
وینگونه بی دریغ
آغوش همیشه گشوده‌تان
پناه می‌دهد به طفلکِ انسان.



تیپوران - ۹ آپریل ۱۹۹۴

«رسالت»

عصای معجزتی
به دستم اگر بود
یا خود نصیبم اگر
ز دستِ توانائی
نه فلک را سقف می شکافتم
به آرزوی طرح نوینی
نه عمری دوباره عطا می کردم
به رفته راحتی به دیار عدم
نه غرور جاری رودی را
به خون می آلودم از خشم
به انتقام خطائی.

عصای معجزتی به دستم اگر بود
بسیطِ زمین را، اما
می ستردم از وجود بی جوهر آدم‌ها
بی ترحم کریمانه‌ی خدائی

وز نو
آدمی را ز نطفه‌ی اخلاص
انسان
می آفریدم،
انسان
بی شباهتی به هیأت آدم
بی میراثی ز خونِ حوّائی.
عصای معجزتی گَرَم اندر مِشت...

□□□

برکلی - ۲۱ جون ۱۹۹۴

«جهالت جلاد»

نادانی
خائنانه ترین بهانه است
وقتی متاع
عصمت انسان باشد
در ترازوی عقل

و پشیمانی
- در آشفته بازار اندیشه -

بی سودترین تلاش
در به واپس رواندن تاریخ
بر محور لجوج عقربه‌ها

آه،
بنگرید، اما
تا چگونه جهالتِ جلاد
جنایت را
جاودانه مسخ می‌کند.

□□□

تیپوران - ۲۲ مارچ ۱۹۹۴

«دوستی انسانم آرزوست»

آسان هوشیار می خواهمتان
که مستانه راست بگوئید،

دوستان

و کلامتان را از آنگونه می خواهم
که رنگین به صفای بی رنگی است
و زیانتان را

- اگر چه دُر افشان نیست -

گل افشان می خواهم؛

سخاوتمندانه

گل افشان.

زردگونِ گونه هاتان را،

اما

به سرخابِ شرابِ گلگون نمی خواهم
یا به فریب بزک
یا ز شرم خویشتن بودن

نه،

نه

«شمای» شما را،

دوستان

پنهان نمی خواهم آن چنان؛

عیان،

از آن دست که اید

می خواهمتان.

و دلکھاتان را نیز

- خونین اگر

یا سوخته حتی

ز نامرادی ها -

مهربان می خواهم،

بی انتهای حدّ و مرزی

مهربان.

آه دوستان

انسان می خواهمتان،

آری

انسان.

□□□

تیپوران - ۱۸ جون ۱۹۹۴

«از همگرایی»

بی امید اجابتی،

خسته جان

برمیخیزم از سجود

که قیام یک تنه

تن باختن به خاطر هیچ است؛

گیرم به سوی قبله نماز بگزاری

یا به سوی بی‌خدایی افلاک

یا به یقینِ حجله‌ی خاک.

و مصیبتی است این

که نه گولِ هیچ رسولی خام می‌کندم دیگر

نه نابِ شرابِ تبرکی خوابم.

من

که روزی به روزگار جوانی

مرد می‌طلبیدم به میدان نبرد

مردانه

اعتراف می‌کنم اکنون

به زبونی و تسلیم

و در آستان کهولت

عامل تقدیر را

یک لا قبا صفتانه

می‌پذیرم

در ترکیب تکامل.

آه

آدم‌ها

کو سرخورده‌تر از منی در ازدحام شما

که بی نیشخند ملامت و بی لای لای نصیحت

بنشیندم به کنار

و دل بسوزدم

به سازگار ماندنِ توسنِ سرکش من

و حس‌کند

احساسِ حیف شدنم را

در هنگامه‌ی عبث‌ها

و به سوگ بنشیند با من

در عزای مرگ هوس‌ها.

های آدمیان

من مسخِ انسان نیستم

یا خود سنگواره‌ی حیوانی
در سنگلاخ تحول؛

من
خلف زاده‌ئی ز تبار خدایانم؛
من خود
خودِ انسانم
با رسالتی سترگ
در شیرمایه‌ی جانم؛
از خاک سرشته‌ام ار
یاز تصادمِ عظیمِ دو حجمِ نگونسار
در تصادف تقدیر

من خود، آری
خودِ انسانم
دل سوخته در حسرت خواستن
و نتوانستن.

مرا دستی به دوستی بفشارید
و دست بگیریدم،
خدای را
تا رستاخیز برخاستن
و تا رستگاری را
در ضیافت باهم بودن
تجربه کردن.

قیام را یک تنه
از این سجودِ دراز پا
دیگر چگونه توانم؟
مرا دستی به یاری بیازید،
یاران
تا بسوی قبله‌های بکرِ تازه
در فراز کنیم
و به روی سجاده‌ی خاک
عشق را،
تنها عشق را
جاودانه
نماز کنیم.

□□□

تیوران - ۱۵ آگست ۱۹۹۴

«ناخدایان آدمیت»

تلخ باد به کامتان
شرابِ خونِ جوانِ مرده‌ی انسان؛

تلخ باد و بی سکر نسیان -
که چه کردید

در ادراکِ بی خدایی زمین و زمان
و چه با تیغِ نیرنگ

فلک را سقف شکافتید
تا دیگر گونه طرحی در اندازید
چنین گونه سازگارِ سلطه‌ی اهرمنان.

به کامتان

شهدِ شرابِ غرور فتح،

زهرِ شوکران

که چگونه انحرافِ تکاملِ قبیله‌ی آدم را

توطئه کردید

و میر غضبانه

چه درویدید

هماره

شیرمایه‌ی به جان کشته‌ی آدمیان را

بی آنکه کلام کفری شان به زبان

یا فریادِ خشمی شان بلند

به عصیان.

چه کردید،

چه کرده‌اید،

خدای را

در نیزه زارانِ ظلم زده‌ی جهان

و بی شرمی ز جعل تاریخ

مستانگی هاتان را

چه تهنیت گویان

به ضیافت نشستید

در عرشِ عشرتِ بی‌همتایی‌تان.

□□□

آه،

دگر خدائی اگر بود

اما

بی نیاز به نذر و نماز

و برتر از ترازو بدست سوداگرانِ کینه‌توز لثیم؛

آه،

دیگر خدائی اگر بود

یا دیگر باره،

بت شکنی

به اقتدارِ ابراهیم.

□□□

تیوران - ۶ سپتامبر ۱۹۹۴

«تجربه»

سرخی شعله‌ی شرم است، آیا
یا شراره‌ی کاش‌های پشیمانی
یا شاید هم، این زمان
خشم‌آتش دیگرگونه عصبانی است
که زبانه می‌کشد
از نهفتِ تاولِ قلبِ غریبان
و گلوگاهِ تشنه رسیدگان به سراب...

اندیشه کن ای نسل
تا نقش تو اینبار
چگونه تواند مهار کرد
آتش‌فشان خروشانِ سرنوشت را
در نمایش تاریخ.

□□□

سانفرانسیسکو - ۱۸ آوریل ۱۹۹۴

«هجرت»

قلمرو غم را اگر حدی
و بسیط درد را مرزی اگر هست
گو تا ز جانمایه‌ی خویشتن
سفینه‌ئی بسازد انسان
و بی ذره‌ئی ظن و تأمل
بادبانِ هجرت بریفرازد
و تا فراسوی بی تن‌ترین ایمنِ دوردست جهان
لنگر نیفکند،
حتّی،
بی دریائی ز شک و گمان.



پلودر - ۱۲ آگست ۱۹۹۴

«درمانده»

به ستوه بودم ز بی وفاییِ دوست
و به تنگ آمده بودم
ز نامردمانی دشمن؛
وز لاکرداریِ بد اندیشان
جان
هر آینه
به لب آمده بودم.

اکنونه پناه
خدای را
به که آرم
ز دشنه در آستینِ نهانیِ خویشان
این غریبه صفت
خیلِ بدکیشان.

□□□

لوس آنجلس - ۲۷ جولای ۱۹۹۴

«بهار»

۱-

پرده برانداخت

تا صبا

ز رخساره‌ی خورشید

- شرمسارِ لختی خویش -

باغ

از پرنیان چمن قبا به تن کشید.

۲-

دشت سبز و

کوهسار سپید و

افق گلگون؛

به به چه روز خجسته‌ئی

چه عید سعیدی

چه نوبهار رنگینی.

-۳

چهچه مرغ سحر
غوغای گل
عطر دل انگیز بهار؛
وہ چه صبح باشکوهی،
وہ چه فرخ فال نوروزی
نوید آورده فروردین.

-۴

به شادباش بهار
نقل باران شده از شکوفه درختک سیب؛
به پاس مقدم نوروز
خداش ز شبیخون بادهای ناهنگام
در امان دارد.



تیپوران - ۲۸ فوریه ۱۹۹۴

«بزم»

هنگام

که بخت دیدارِ توأم

نصیب می آید

فروتنا نه

به هیأت خویشتن

می نشینمت به کنار؛

عریان،

بی پیرهنی ز طیفِ تظاهر؛

و تو خود نیز

در ردایِ مخملِ عریانی

همچون زلالِ آینه

بی زنگار.

ضیافت الوان ما

بین

چه بی رنگ است.

□□□

تیپوران - ۱۰ می ۱۹۹۴

«زن»

تن بر تو می‌سایم
و اصطکاکِ تنت
چون آنکه سکر پیوندِ خوش آیندی
مستانه می‌برد
تا خلسه‌های کشف و شکوفایی.

شادمانگی را
در نشئه‌ی شگفت
شتاب و شور و تشنج
در بی‌واره‌های بی‌واژه
تجربه می‌کنم
اینک.

□□□

تیپوران - ۲۳ جون ۱۹۹۴

«دخترانِ پارسی»

گلوازه‌ئی است
عشق
وقتی شکوفه می‌کند
به لبان سرخ لوند شما.

دوشیزگان شهر آشنای من
با من سخن بگوئید
با شهدِ کلام پارسی؛
با من،

هر آنگاه که با نگاه نیز،
به رمز و راز و نازِ دخترکان پارسی
می‌خواهم
سخن بگوئید.

گل سرخ را
از دیرباز
هماره دوست می داشتم
و چشم‌های درشت سیاه را هم.

دوشیزگان شهر شعر و شراب و شقایق
با من از عشق سخن بگوئید
سرخگون لبانتان را
شکوفه باران
بسیار دوست می دارم
و نی نی شوخ شناورتان
در برکه‌های عمیق در پس نیزار
را نیز.

□□□

تیپوران - ۲۴ جون ۱۹۹۴

«نیستن» - ۱

گیرم به یاد من آن روز
- فردایِ مُردنم -
جامی به خاک ریخت

دوستی، خویشی، دشمنِ پشیمانی؛
گیرم خراشکی به صحیفه‌ی ایام
یادگارکی ز من اش بود هنوز
در هزاره‌ی دیگر.

در هزاره‌هایِ پس از این،
اما
غبارکی اثری ز تک غبارِ من ش کو
در ناکجائیِ افلاک؟

□□□

لوس آنجلس - ۲۲ جولای ۱۹۹۴

«نیستن» - ۲

گیرم به یاد من آن روز
- سالروز عزای مُردنم -
گلدسته‌ها همه شیون پیاکنند
و در سده‌ها پس از آن نیز
ناقوس‌ها
ز برج کلیسا
مرا صداکنند
و در هزاره‌ها
به کنیسه بزرگ زمین
به شادمانی روحم دعاکنند؛
کدام قاصدک اما ز سیاره‌ی دوری
مرا از اینهمه مهر
باخبر خواهد کرد؟

□□□

لوس آنجلس - ۲۳ جولای ۱۹۹۴

«شهادت»

قربان چه می‌کنند
به پای عروس سحر آيا
کاینگونه بازگونه جام آسمان
لبریز خون شده
آنک
در آسمان سپیده دمان؟

هان
گردن به تیغ نورسپردگان
مقربانِ خدايند
که صبح هر آينه میدمد
ز گلوگاهِ بی‌گناهشان.

□□□

تیپوران - ۹ آگست ۱۹۹۴

«پندارها»

-۱

من

نه در سوگ آنچه «بود» و گذشت می‌گیریم

و نه چندان به رنجم

ز هستنِ آنچه «هست» یا هم «نیست»؛

مرا به دل اما

برای آنچه «بود باید» و آنچه «می‌شد بود»

داغی نگفتنی است.

۲۱ آگست ۱۹۹۰



-۲

این خرابستانِ عمر سر بسر تنهایی و غم را

همزبان مهربانی می‌تواند کرد آبادان

شهر آبادان دل را،

لیک

نیش زخم بدزبانی

می‌کند از بیخ و بن ویران.

اکتبر ۱۹۹۱



-۳

در حماسه‌ی خلقت

چه پوچ باورِ تلخی است

ایمان به رسالت انسان...

تاریخ را بخوان!

سپتامبر ۱۹۹۲



-۴

تاکی

عبث

در اندیشه‌ی راهی؟

هیئات!

که در انتهای مارپیچ

هیچ است
عزیز دلم
هیچ.

سپتامبر ۱۹۹۲



-۵

وقتی که «ذره»ئی
هیولای مرگ می شود
به استادی دستهای قادرِ انسان
در انتظار کدام معجزهئی،
مرد
برای رهایی از مصیبت این زندان؟

سپتامبر ۱۹۹۲



-۶

شکر باید کرد
تا نفس می رود و می آید
و مصون است ز آلودگی این قفس آتش و دود.

روزگاری است، رفیق

که در این تنگ سراپرده‌ی زهرآلود
ز گزند نفیس هم نفسان نیز
مصون نتوان بود.

نوامبر ۱۹۹۲



-۷

و سخاوت را، ای دوست
باید آموخت ز باران بهار
که ز عرش ملکوتانه‌ی ابر
به فرودستِ زمین می‌ریزد
تا بزاید دل آبستن خاک
ز کران تا به کران سبزه و گل
ز کران تا به کران گندم‌زار.

فوریه ۱۹۹۳



-۸

خوبش به دست اشتیاق بنواز
خوبش ببین و ببوی
بیوشش به شوق و به ناز

دیری نمی‌گذرد مهلت وداع،
ای دوست

یک باد و
این گل زیبا به خاک می‌ریزد
و هیچگاه،
دیگر به هیچ معجزه
بر نمی‌خیزد.

سپتامبر ۱۹۹۲



-۹-

هوشیار باش
شهابِ عمر شتابگونه
- در شب بی ستاره -
در گذر است.

نگاه کن:
شبابِ عمر تو بود
سراسیمه گذشت و
بی نشانه تمام شد.

بهار ۱۹۹۳



مخمل سبز چمن را چه فراخ،
 چه سخاوتمندانه
 سفره گسترده بهار؛
 دل خوش کو که از این خوانِ نگارین
 ثمری برگیرد.

بهار ۱۹۹۳



با این شکوه و جلال خود اما،
 عشق
 چه معبد بی معبود،
 چه بستر حقیرِ محزونی است
 اگر دو شمع نیاز
 هماره به محرابِ دودل
 دل نسوزانند.

بهار ۱۹۹۳



چنان ز مردمانِ نظر تنگ
 ملول و دلتنگم



۱۹۹۳ می

تا رقم زنده امروز
فرمان بخت مرا

کدام

می جانی لاجا

نخند بوشی

به یارگاه طلوع فرزند

-۶۱



۱۹۹۳ بهار

بست ایام و قله قله هر روز

اما، می فریاد و تپانده می

مست و فریاد بپشت آن

سر برده تا به فرار

در این میان کایه کایه

-۱۲



۱۹۹۳ بهار

به تنگی قفسی است

که در نظر هزار کهنه سالان

بارانِ نابهنگام
 ناجوانمردانه برآشفتم
 مهمانی من و من را.

حسادت کیست آیا
 که در سراسر این شب
 صفای خلوتِ ما را
 به ما نمی‌بیند.

۲۰ می ۱۹۹۳



هزار شکوفه
 - اگر باد بگذارد،
 یا فلاخن تقدیر -
 هزار میوه خواهد شد.

دریغ که توسن باد را
 عنان به دست تو نیست

وگر شقاوت تقدیر

دهد هزار شکوفه به باد،

بی تقصیر.

۲۰ می ۹۳



-۱۷

در آفاق بی کرانگی سالهای نوری بی نوری

تنها مانده هنوز

انسان؛

تاریک و حیران

به گنجگاه شب خلقت.

تاکی جرقه‌ی جهشی، شاید

پلی بسازد از سنگریزه‌ی دانش

تا راز رمزگونه‌ی هستی.

۲۵ جون ۱۹۹۳



-۱۸

«ای کاش» های دریغ

خار بوته‌های هرز بیابان کهنسالی است؛

اندرزگونه‌ی «دریاب» ها را کاش به روزگار جوانی
بذر پاشیده بودم به دشتِ باورِ خویش.

۱۹ جولای ۹۳



-۱۹

هان!

چاوشان قافله هشدارید
عقوبت تاریخ
ظلمات گور فراموشی است
که هیچ راهبر گمراهی هرگز
ره به جاودانگی نبرد.

۱۰ نوامبر ۹۳



-۲۰

برگرده کوه وارِ غم دگران
بارم گران و دل نگران...

که میبرد این بار را به خانه
من ار نبرم؟

که؟

من اگر روزی
بشکند کمرم؟...

۵ دسامبر ۹۳



- ۲۱

بیهوده نیست غریبی من و این نسل؛
من این زمان

هنوز

به کارِ مشگل دیروزم

او،

فارغ ز دلنگرانی امروز

در اندیشه‌ی فرداها.

۲۲ دسامبر ۱۹۹۳



- ۲۲

آنقدر

در سوگ «آنچه نبود»

نشستیم نابخردانه

تا «آنچه بود» نیز

به خاک شد؛

دیری نمانده که ما خود نیز...

۲۲ دسامبر ۱۹۹۳



-۲۳

«دوری و دوستی»...؟

چه دروغ بزرگی؛

پیوند دوشاخه را نگاه کن،

از دو درختِ غریب.

۲۲ دسامبر ۱۹۹۳



-۲۴

آنقدر خصم را دل آزرديم

تا خود دوستی هم حتی

ننشست به سوگِ دلِ مرده‌ی ما.

۲۲ دسامبر ۱۹۹۳



-۲۵

پیوند دوشاخه

با خراش شکافی میسر است

پیوند دل به دل اما

هزار خون دلی دارد.

۲۲ دسامبر ۱۹۹۳



-۲۶

وقتی که خصم

زیرکانه

پی افکند دیوارهای جدایی را

آنقدر ما

بی تفاوت و جاهل

به نظاره نشستیم

تا انفجار هیچ فریادِ هیهاتی

اکنون

دیگر نتواندش فرو ریخت.

۲۳ دسامبر ۱۹۹۳



-۲۷

اگرچه

دگر اکنون

دراین رود گل آلود

ماهیان همه پیرند و کهنه ز کینه‌های کهن
و هر آینه صیدی نه تازه به دست است
تامزه‌ئی باشد به ضیافت دو پیاله‌ی آشتی؛
آب را

محض خدا اما،
آلوده‌تر نکنیم.

۲۶ ژانویه ۱۹۹۴



-۲۸

تاراج
تا نکند بکارت عشقم را
توفان و سوسه‌ها
اینگونه دل به تو بسته
و اینگونه پای بند تو مانده‌ام
آیا؟

۲۱ آوریل ۱۹۹۴



-۲۹

گر گرده‌ام نبود کوفته اینچنین
ز نردبانی صعودِ نامردان

من خود کنون ز اشتیاق پریدن

به بلندای بام آسمان بودم.

۲۱ آپریل ۱۹۹۴



-۳۰-

وقتی سکوت

همدم ترین مونس است

در ضیافت تنهایی من

هنگامه‌ی آدمیان

ارزانی شما باد

در بزم‌های ملولِ شنگولی.

۲۱ آپریل ۱۹۹۴



-۳۱-

وقتی کلام،

- تلخ یا شیرین -

ز ژرفنایِ عادلِ دل نه،

ز هرزه لائیِ تارهای نای

اما

برمی آید

مسخ است چاپلوسانه،
مسخ؛

شیرین
گو باشد سخن
یا تلخ.

۱۲ جولای ۱۹۹۴



-۳۲-

شکوهِ شکفتن گل به کاکل صبح
و سکوتِ شکستنِ ساقه‌ی نور
در بی قرارِ غروبِ غم آلود

آه
این است فاصله
آری
میانِ بوده و نابود.

۱۷ آگست ۱۹۹۴



-۳۳-

یک روز
- در بر بگیردم آینه تا تنگ -

آغوش می‌گشود و من مستِ غرور؛

اکنون به جستجوی جوانی خویش
من رو می‌آورم به او
فروتن و خوار
اما نمی‌شناسدم آینه انگار
در زیر این همه لایه‌های غبار.

۲۵ اکتبر ۱۹۹۴



-۳۴

در دراز نامه‌ی تاریخ
نجیب‌ترین مظلومان
انسان بود
که گردنکشانگی خدایان را
هرگز به عصیان برنخواست.

۱۹ نوامبر ۱۹۹۴



دیری نمی‌پاید؛

پیری

هر آینه

فرامی‌رسد از ظلماتِ دل سیاهی یک شب.

خورشید!

بی دریغانه‌تر بتاب

به ظلمتِ دلگیر دل‌های بی‌امید.

۲۰ نوامبر ۱۹۹۴



«ترانه‌های غربت»

بیائید ای عزیزان یار باشیم
انیس و مونس و غمخوار باشیم
در این شبهای بی پایان غربت
به پای یکدگر بیدار باشیم



نفهمیدم چرا از کوچه‌ی ما
بهار امسال پاورچین گذر کرد
نمی‌دانم چرا آمد چرا رفت
چرا این کوچه را با اشک تر کرد



نه گل روئیده است امسال در باغ
نه مرغی آشیان کرده است جز زاغ
بهار امسال خاموش و حزین است
نشسته بر دل او رنج صد داغ



بهاری اشگ ریزان آمد و رفت
غم انگیز و پریشان آمد و رفت
دو روزی بیش در غربت نپائید
چو توفانی هراسان آمد و رفت



«آبشار»

نفسم با نفس گرم تو آمیخته شد
همه ذرات تنم سخت برانگیخته شد
آنچنان سوختی و سوختم از آتش عشق
که تنم آب شد و در تن تو ریخته شد

□□□

«پاداش»

دلم را شادمانی باید و نیست
نصیبم یار جانی باید و نیست
ز بارِ بذَرِ ایشار جوانی
مرا سهم گرانی باید و نیست

□□□

«استیصال»

در واپسین هزار ساله عمرِ بی حاصل
ققنوسِ پیرِ خسته‌ی پر شکسته را مانم
بر گورِ خویش بنشسته‌ام اما نمی‌دانم
آتش به جانِ هیزم تر چگونه بنشانم

□□□

«تنها»

هرشب، همه شب خونجگری بود و من و من
فریاد خروس سحری بود و من و من
غم بود و من و درد و من و داد و من و من
یک عمر همه در بدری بود و من و من

□□□

از آنچه می‌نمایندم این بسی شکسته‌ترم
به نازکی دل هزار تری است اینه نمی‌بیند



سرودن را از سالهای نوجوانی آغاز
کردم.

کلام را پیراسته و به خاطر پیام‌اش، و
پیام را آراسته به آذین واژه‌های رنگین و
آهنگین - تا حد وفاداری به صمیمیت
سخن - می‌پسندم؛ و ابهام را در سخن،
تا مرز پرهیز از مبالغه‌های دور از ذهن و
استعارات مبهم و نامفهوم.

جهانگیر صداقت‌فر

دگر گم‌گوش نه مقدس اینم بکلامم
سجده بر غار دوا پسینم دل
و قمر که خاک
این خیمه برینم بخوابه بران
بزم ز نو عهد دس یک شبه حشر
غریبه‌تر است